



۱۹۱۵
۵۳۱۸
۱۹۹۱

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4998

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که اشراق آفتاب الوهیت او در هر ذره ضمه را حکمت نصیب گردانید
که ^{و ان من شیء الا عنده خزائنه} و ان من شیء الا عنده خزائنه و ان من شیء الا عنده خزائنه و ان من شیء الا عنده خزائنه
کائنات صمد بر عقل کل را بچار بابش سلطنت نبشاد که ^{و ان من شیء الا عنده خزائنه} و ان من شیء الا عنده خزائنه
که صمد بر روح مقدس و رشک گاه جنه و مجده هنوز سلاح صورت پنهان شده بودند که ارواح علوی روح حاسنه
تخصیص عقل غیری فرو فرستاد که گفتند گفتا اننا انما انشا فی الارض نفیون و ذلک انما اسفل فلینکمی که صمد بر جان مظهر را که چون
طوطیان کرامت انداز دام و دوسهانی بهمناسی در ده انسانی باز خواند که انما انشا فی الارض نفیون و ذلک انما اسفل فلینکمی
خاتم از روح و حروف کاتب و نون صمد بر رهنم گوناگون از کتم مدم بصحرا ^{و ان من شیء الا عنده خزائنه} و ان من شیء الا عنده خزائنه
پروردگاری که چهار خیمه متشدا در در بهشت خانه ترکیب آفرینش داد و جدا اعتدال رسانید تا بوسطه روح شریف
معارف و مقامات برانست شده و بجهت دست ظاهر گشتن که ^{و ان من شیء الا عنده خزائنه} و ان من شیء الا عنده خزائنه
سفینه دوازده هزار قلمه عرش مجید را بر پاستیاده روان کرد که و کان عرشه علی الماء صمدی که قلمه دوازده
بیروج افلاک را بهفت کوتوال سپرده است از دوی کیو و پیر آورده ^{و ان من شیء الا عنده خزائنه} و ان من شیء الا عنده خزائنه

چون و بعد از انهار فلک نمیزد و کمال رسانید و افول زوال بدان متصل کرد که *فَلَا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي*
بَرَأْتُ النَّارَ تَوْفِيقِي که هر روز کوس زمین آفتاب را از پشت خیل سپید روز در گردانید و سبز و زرخش بخوشفت
 بیاورد و غلش گوناگون سازد و در گوشه انداخت که *هَكَذَا تَوَفَّقَ نَحْنُ بِمَقْعَدِهَا* که همیشه در کمال جبهه رنگی از شب
 و ای منور از بلال جبهه بین نما و که *كَسَاكَ نَارُكَ* که همیشه در کمال جبهه رنگی از شب
 بدست صبح صادق در گردون شب ظلماتی افکند که *وَاللَّيْلُ إِذَا انْجَسَتْ أَذْهَبَتْ أَذْهَبَتْ* که در هر کس از ان
 دست معمار از طبق زمین مشرق عزیز عالم نما کرد که *وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ الْآيَاتِ لِلَّذِينَ يَعْلَمُونَ* که
 از دریای بی نهایت رحمت دری تیمم برگزیده چون حضرت رسالت محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم علیه شصت
 و دو سال بساط عمل خود آورد و در شش مکان مغرب مشرق و طالبان علوی و سفلی بر مانده انعام او نبشاند و با
 اسلطانک الارحمه للعالمین خاتم انبیا و خواجده زبده اتقیا و قدوة اصغیا مقتدا ای سحیده هزار عالم و پیشوا
 نبیین و نبات آدم رسول قرشی و بنی هاشمی علیه التحیه و السلام و علی اکبر و اصحابه و احبابه بمن بعده اما بعد بجا
 از اصد قای محرم و از احیاء همدوم و از قریبان دور بین و موافقان هم نشین که چون آفتاب بی روشن شد
 و چون صبح گشود از طریق صادق می زدند و چون شمع از سر سوزی جبهه شد و چون آفتاب بی روشن شد و چون
 آورده بودند التماس کردند که چون سلطنت خسرو نامه و عالم هر گشت و اسرار نامه منتشر شد و هزاران مرغان
 مقامات طیب و ناطقه از دل جراحی گشت رسید و صیبت صیبت نامه از حد و غایت در گذشت و دیوانه و دیوان
 ساختن تمام داشته که شرح القلب هر دو منظوم بودند از سر سودا که نامه منظوم ماند که حس و علی بدان هر دو راه
 یافت بسیاری که در دیوانه است بسیار است و ضبطان و شمار و از دیوانه ترتیب باطل است و از خلاصه اجازات اهل کرم
 ترکیبی دارد ترتیب ندارد که چو شیر گان از مقصود بی بهره می مانند و طالبان بی نصیب باز میگردند اگر استعانی
 کرده آید و اختیار دست دهد از نظم ترتیب نظام او بیفزاید و از حسن بجا ز رونق او زیادت بر حکم دو آید
 اخوان دین رباعی چند گفته شد شش هزار بیت بود و قریب هزار بیت از آن شسته آید و لائق این عالم نبود
 بدان عالم نرسد و هم حفظ کرد و حسن کرد و شش هزار بیت از آن شسته آید و لائق این عالم نبود
 و از پنج هزار که باقی ماند انقدر که درین مجموعه است اختیار کردم و باقی ابیات در دیوانه است من طلب شد

و نام این ابیات کتاب مختار نامه نهادم و گمان آنست که هیچ گوینده را مثل این دست نداده است
 که اگر دست وادی روی نمودی و این ابیات از سر کار در افتادگی و رگیده نذر سر کار ساختگی و از سر کلفت سبوت
 چنانکه در آمده است نوشته ام و در خون می گشته ام اگر روزی واقعه کار افتادگان و من بهانت بگیرد و شبی چند
 سر گریبان تحیر و بر سر آنگاه بدانی که این بلدیان نازنین و این طوطیان شکر مین از کدام شیان بریده
 من لم یندق لم یعرف و نمیدانم تا در هیچ ویدان مثل این ابیات توان یافت یا چندین لطافت دست نه
 یا چندین لطافت بدست توان آورد از هر آنکه این گنجینه از قدس که گفته اند گشت کثر مخفیاً فاجتنب
 اعرف و خزینه است از نتایج غیب که در غده مفاخر الغیب لایعلمها الا هو که خواند و تامل و تدبیر بسیار این
 نرسد و در هیچ باب نموده مقصد و حصول نمیبیند و اگر چه ابیاتی بود که لائق این کتاب نبود بعضی از جهت آنکه
 عقل از ادراک آن قاصر است و هر فهم از دریافت آن عاجز و بعضی از سبب آنکه از راه ظاهر و لباس آن عقل
 و لب و دهن بود و قالب صورت الفاظ متداول می بود نمی توانست گفتن آنچه گفته آمده بود و چه را در یک
 کشیدیم که خالی بی روی و روی بی خال کار کرد تا نظر داشت اما آن قوم که اهل ذوق و صفات اند از صورت آزاد
 معنی می روند و روح القدس را وحیه کللی می بینند و آن طائفه که اهل ظاهر و صورت اند چون یوسف را در لباس
 گوناگون مشاهده کنند هم ازین جا بده بیفایده باز نگردد بی چون سخن از همه خنسی بود همه نوسه مردم را از وفای
 توان بودن حق تعالی اهل عدل انصاف را و صاحب دل بصیرت را محفوظ دارد و سخن بی قیاس خطا را
 بر ماکه قیاس نباید کرد که آن دوشلست که از عطاریا و کار ماندگی خسته نامه و اسرار نامه و مقامات طیار نامه
 و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه عطر این دوشلست و دوشمن هشت فردوس مربع نشیان علی سر
 متقابلین را چون مهر و مهندس گشته با هم خودی بیند و العمل الصالح میر فعیل مثلثی که عطار سازد از غنچه
 ماکه به بوی باز توان شناخت و پیاپی آشنائی باز توان یافت و زجائی می بر آید این سخنها چه که جا
 جان جانانست تنها به این خود فصلی بود از سببش که هر نوع آدمی گوید اکنون بهر صدق باز آیم و دست
 اسید پر یوزه بر آوریم ممول که گوینده را بد غای خیر فراموشش نکرد اند و بد حسن یاد و از ندامت
 بواسطه دعوات صالحات بی تعرض غریبان و دوستان خطی عفو بر جرائد گم گمانان در کشنده و فی الاجابة

و این مجموع بر خواجه باب نواوه شد برین ترتیب باب اول در توحید حضرت من سبحانه و تعالی باب دوم
در لغت سید المرسلین علیه السلام باب سوم در فضیلت صحابه رضی الله عنهم باب چهارم معانی که تعلق به توحید
دارد باب پنجم در بیان کردن توحید بربان توحید باب ششم در بیان معانی محو شده توحید باب هفتم
در بیان آنکه هر چه توحید و قد است همه هیچ و عدم است باب هشتم در فرعون بفرمانده کم بودن از بقا
باب نهم در بیان حیرت و سرگشتگی باب دهم در معانی مختلف که تعلق به روح دارد باب یازدهم
در آنکه سر غیب و روح نتوان گفت باب دوازدهم در شکایت خویش و دهم کردن باب سیزدهم
در دهم موم بے حوصله و معانی که تعلق به دوازدهم دارد باب چهاردهم در دهم دنیا و مردم نا اهل و شکایت
از روزگار باب پانزدهم در آرزو مندی بلاقات اهل دین و همایه و رفیق محرم باب شانزدهم
در غارت کردن و اندوه و در گذریدن باب هجدهم در خاموشی گزیدن باب هیجدهم در حیرت
بند و شکن و در کار تمام بودن باب نوزدهم در ترک آفریده کردن باب بیستم در دن بارشیدن
و بیست و یکم در نمودن باب بیست و یکم در کار بجای گذاشتن و همه از آنجا دیدن باب بیست و دوم
در روی باخت آوردن و ترک دنیا گفتن و خلق را به شفقت دیدن باب بیست و سوم در غفلت
عاقبت و سپری نمودن از عمر باب بیست و چهارم در صفت پیر و آخر عمر باب بیست و پنجم
و ششم در آن که مرگ لازم است و زمین خاک همه رنگان است باب بیست و ششم در صفت پیر
باب بیست و هفتم در صفت گریستن باب بیست و هشتم در صفت نوب شدن و بهر متوقف شدن باب بیست و نهم
در بیست و دهم در شوق نوزدن شوق باب بیست و یکم در فراغت نمودن و شوق باب بیست و دوم
در آنکه وصل شوق بکس نرسد باب سی و سوم در شکایت از معشوق باب سی و چهارم
در شکر گفتن از معشوق باب سی و پنجم در زانیدن معشوق باب سی و ششم در صفت روی و لبت
معشوق باب سی و هفتم در صفت چشم و ابروی معشوق باب سی و هشتم در صفت خنده و خال
معشوق باب سی و نهم در صفت لب و دهن معشوق باب چهل و یکم در بیان میان و قد معشوق
باب چهل و یکم در نماز کردن و بیوفائی معشوق باب چهل و دوم در صفت بیچارگی و غمناکی

باب چهل و سوم در وصف درویشی عاشق باب چهل و چهارم در قلندریات و خمریات و عفت
باب چهل و پنجم در معانی که تعلق بکل دارد باب چهل و ششم در معانی که تعلق بصبح و آرد
باب چهل و هفتم در کسانی که تعلق بشمع دارد باب چهل و هشتم در سخن گفتن بزبان شمع
باب چهل و نهم در سخن گفتن بر وانه باشع باب پنجاهم در شرک جهان آوی و ختم کتاب

باب اول در توحید حضرت آفریدگار عز و شانه

ای پایی تو مشهور از سر پایی در وصف تو عقلی طبع درویش ای بهشت بهشت کیش از تو وصف نه باندازه عقل کست هم که هر چه قهر به پایانی نی عقل کینه از لال تو رسد نی عقل بد آن حضرت جاوید احیا که توئی هیچ مبارز رسد نی لال تو کوی تست سیر که بود گر تا تو بهم دگر نباشد چه بود سوی چو شبان بود همه پیچ ای غیر تو در همه جهان سوز کس نیست که در ده کون با تو نیست در وصف تو عقلی و شمع ای پیش تو همه هزاران کس در معرفت تو درم زدن کیست	نقد دسی تو نقد سزاوار کی جان تن ز درویش تو هم خانه وای بهشت بهشت سینه دار تو کز وصف تو هر چه گفته اندان هم گنج طلسم پرده و دجها نی فکر نیابت جلال تو رسد نی روح بقدر وسع سیر رسد سیک نظر عقل جهان رسد نی نیز تو هست خیری که بود یک ذره بسایه در نباشد چه بود و او چو نیست ز غم همه پیچ بود خیز روی تو در همه جهان روی نه سستغری آن حضرت بی چون تو یک قطره بگرد و سفت در بار در قریب تو بهشت آسمان کیست زیر که از همه بهر توان تو است	در راه تو صد هزار عالم کرده چون شمع بجلی تو آمد به نور رخ زرد و کبود جامه ز شمشیر در هر دو جهان بگشاید گفت بس سپید از آنکه بس بچها در کینه کمالت نرسد هیچ کس گر می جنبد بسایه و رستاد نی بجله کینه تو که کس را هست یک خط خیال غیر سرگز گذار جایی که هزار عرش کیست خلعت بیرون ز تو بهیچت همه اکبر از هر سوی که بگردم در دو جهان نی پایی ز کون و خشت گفتن چون عجب هزار عالم آنجا که توئی چون یکسره در جهان شکست خوشید که شمع بنیانی او	در کوی تو صد هزار آدمی کدامون فلک است و آنکه گرفت گرشته ذره غم بار در تو دروای تو حید تو یکبار برین بیرون جهانی و درون جان کو غیر تو کس را کمال تو رسد هر گونه که هست غنی و خوشبخت نی هیچ کسی رسد و هرگز رسد کافوس و خیال غیری که تو مشتی ساز خاک نباشد چه بود چون تو همه جز تو همه هیچ بود آن سو توئی و لیکن آن سوئی بیرون تو هر چه هست بیرون هر کسی بود کس آنجا نرسد در تو نبود در دو جهان یکسره در ذات تو چون چرخش تا ابد
---	---	---	---

یک خط که در گشت شنیدی ای تو	صد عالم پیش را که بیداری تو	چیزی که بیدار آید و آن نیفتا	بیدار زاری که بیداری تو
بی تو بود و آمدن می توان	با تو بجز از عدم گزیدن توان	کار نیست عجب در تو پس بخت توان	و اگر تو یک خطی بر من خوان
از بس که در نهاد تو گرد و گشت	تا روز همه شب انشاق و در گشت	چون راه نیافت از پیش بخت	در خوشی نصیب بر قرن از دست
گردن ز تو بی سر و پیش بند	زین سر و جهان از تو بی پیش بند	گفتندی از تو بزرگان جهان	اما به مشکبختی پیش نبود
و ملک تو نیست و ای تو	ملک تو نیست و ای تو	در است با جان ما بر دست	اندازه هر کار تو به دست تو
و است زان تا باید قائم پس	بیرون ز تو جا بلند نوی عالم	گردست طلب بختی است	از حضرت تو تعجب و اطمینان
کو عقل که در ره تو بود آخر	کو جان که ز غمت تو گویا آخر	پند از نگر که ما تراست جویم	چون جمله توئی ترا که جویم آخر
آمی نین بقاد چه بقای که نه	در جای نه و کلام جانی که نه	ای ذات تو از جد جد مستغنی	آخر تو بجای و کجاست که نه
در ذات ما لها سخن اندویم	بسیار کتاب گفته و خواندیم	تا با سخن پیر زان عالم	کای تو بهمه تو جمله فرماندهیم
در راه تو معرفت خطا دادیم	چه راه و چه معرفت که دادیم	کایتا ختن تو بود و فریاد و گویان	کس نیست از ان تا که ما دریم
ای حجت جوئی نهایت اندو	و هر خرویی نه از آیت از تو	گر جمله افاق ضلالت گیرد	مکن نبود و بجز بایست اندو
کو چشم که در رخسارالت بیند	کو عقل که صورت کمالالت بیند	گر جمله ذرات جهان دیده شود	مکن نبود که در رخسارالت بیند
آسرا تو در جودت توان بود	و اعداد تو در الواف توان بود	جاویدی تو هیچ کس را بهر	بر حکمت تو دقت توان بود
ای آنکه در کفر و بی سرون اگر	و ز که و کنگین تو سرون اگر	وز خا تر انگین تو سرون اگر	از کل کل زین تو سرون اگر
عالم که بر از نعمت تو می بینم	یک دایره نعمت تو می بینم	بر یک یک از خنده و کرمه	دریا دریا رحمت تو می بینم
ای شمس لطفت تو بهشت افروز	دو رخ زلف تشریف تو	گر نامه در د تو فرو باید خواند	پنجاه هزار سال دارم روزگار
ای آنکه کمال خرد و دانان	خاصیت پیران جوانان	گر در وصف زبانم از کار	و انم که زبان بی زبانان
ای آنکه حکم ملک میرانی تو	در دل خطا نوشته میخوانی تو	گر با تو گویم که چه دارم دل	تا گفته و دانسته و پندار تو
یار بیل من بستی جیرانی	مرکز شده و محیط گردانی	گر گفته نیاید که چه در دل	تا گفته همه تو به زین میدان
جان جمله تو از میان جان گوید	مستغرق تو هر دو جهان گوید	گر شک تو این زبان می بپرد	یک یک تویم بعد زبان گوید
کو دست و به غم تو یکدم این	آن دم چه بود و نه هر عالم این	چون نیست ستایش من هیچ زبان	سهم با تو که آشتی مرا هم این

هم در زلفش اندکان در تن	هم از زلفش اندکان در تن	هم خوانده و هم خوانده فرومانده	ای سبک فروماندگان داری تو
ای گشته زده زده زده زده زده	سرشته زده زده زده زده زده	تا در دل من صبح وصال تو	کم شد و جهان در دلم دل تو
هم چو گل زده زده زده زده زده	هم خم ناز و جهان میجوید	ای دست جان دل عجب مانده	تو در دل تلخ ایجان میجوید
چون نیستی در جهان ساز	کس نداند شافت هرگز باز	در حاضرت ز خویش غایت نه	ای حاضر غایب ز که جویم باز
آخر چو تو با منی درن با تو هم	این درد فراق جاودان برچشم	ای خلق دو کونی گزینده تو	دای حلقه کائنات جوینده تو
چون حاضر و غایب غمناک برچشم	چون حاضر و غایب غمناک برچشم	چون از تو نشان نیستی برچشم	چون از تو نشان نیستی برچشم
ای آنکه چنانکه میسر است	کار که در دست میسر است	ز راق و نگاه دار برچشم	سازنده کا خلق سرگردان
چون دل از من است چوین	ز چون طلبد این لاجز از تو	چون هر چه که دار تو سر برچشم	تو نشو و هیچ هرگز از تو
که تخته بنا که کاه و سیم	که تشریف برای یک و سیم	ز ان می خورم خود می خورم	بجو دکنی آنگاه بخور و سیم
ای بر دل من نشسته چنان	از پیدایی چنان خانی بانه	ملک غم تو هر دو جهان شایر	بایسته بگوی تا تو اسنی بانه
جانا دهم سیاهان بود تو	بر خلق نه سیاه و نه این بود تو	دو کون سیو خیم و نه کس	دویم بیاد و در میان بود تو
هر قطره مکنه در دریا نه	هر ذره بافتاب والا نه	در راه تو جمله تاده میار	تا هیچ کسی بر تو سیاه نه
سی سال بعد هزار تنه تو	تا از ره تو برگشت سیویم	سی سال اگر در دست گردیم	چو بکنن بام و حسن بودیم
کرم تنگ پوی مدد سیم	و ز گرد دست نیافتیم انار	گیرم که ترا می توان دوست	بایسته و بگو که یستم من بار
ای خورده غمت کی بیک	در شوق تو مردم و ملک چید	چون در تو می بیند فلک کینه	چو سوز ز کشتن فلک چید
جانها بوق تو بسوزد همه	در هستی خود دیده و در ندیم	در حضرت تو که آفتاب است	چو آفتاب سارگان بسوزد همه
جان از طلب تو توانی کرد	بیدار دل شوق خوابی کرد	اگر روی تو از حجاب برود	هر ذره قطع آفتاب کرد
دل خن کن اگر سر را تو نه	جان بر هم سوزا اگر فای تو نه	اگر چه دل جان هیچ سر را تو نه	اگر چه همه سر هیچ سر را تو نه
کاهی که در آگه و سیم	آن سوتی است یقین سیم	در جان من این کس که کشته	هرگز نشود گشته این سیم
از سوز تو که نشانی از تو	مشغول شد جان و دل از تو	کزی تو می زدل براید آخر	فرای غم آن رخ جان از تو
کم ترش چون از تو نشان نیست	سود و سر از تو نشان نیست		

چند از دو جهان زو جهان	و اندیشه تو قبله جهان بس بودم	بی یار تو دل چو سایه زو شید	بی یار تو دل چو سایه زو شید
باید تو در نهایت امید	بهر تخم که در زمین کاشته ام	هر جان که طریق پرده زانین	هر جان که طریق پرده زانین
از پرده گرفت خبر از دنیا	گورست کسی که نسخه یک با چشم	چون بس نغمه عالم اندوه تو بود	چون بس نغمه عالم اندوه تو بود
شادی و دلمهر غم اندوه تو بود	در دول اندوه کنم را غم هر	ای غصه شخصه صفت نوات تو	ای غصه شخصه صفت نوات تو
از حد بگذشت نه تیر کمر	چیز بود و بدست است از تو	چون غم تو میدانم کرم کردن	چون غم تو میدانم کرم کردن
ماکی ز غم گناه ماتم کردن	وانی که تمامست ز بجز کرم	گرفتند تو قفل اقیانوس می نشود	گرفتند تو قفل اقیانوس می نشود
براست که تیر چشمین می نشود	گر چه بخلق را بسیار می تو	یکدزد بهایت تو می باید پس	یکدزد بهایت تو می باید پس
یکدزد بهایت تو می باید پس	تو را زنی اینهمه سرگردان را	طفایم چگونه داد و فریاد بدیم	طفایم چگونه داد و فریاد بدیم
عمری که چو باد شد تیره و انجم	برای پرستان که قمر تنگ کن	حقیقت درین راه خطرناک هنوز	حقیقت درین راه خطرناک هنوز
زین روش نه ساقان پاک	بستان که قمر تنگ کن چون	چون در دره چاره ساز آمد جهان	چون در دره چاره ساز آمد جهان
در تو نیست این بلای در مان	چون از قفل تنهای همه	یاد زبانه را زنده نگذاشت	یاد زبانه را زنده نگذاشت
حیران و فرو مانده این روش	دائم که ز می چنانکه باید زویم	نوزی روی که پنج ره می شویم	نوزی روی که پنج ره می شویم
وز خون دو دیده که گریه می شویم	ز آتش بسوز تا آب جگر شویم	جانا که بجای تو تواند بودن	جانا که بجای تو تواند بودن
دل آید بر تو تو تواند بودن	در هر دو میان نیست کسی از کون	زان روز که از غم بدید آمدیم	زان روز که از غم بدید آمدیم
بر سینه در گریست تو زنده آمدیم	گفتی جمع ای بس پیشانی تو	ای دانه حله تو سرگردانی	ای دانه حله تو سرگردانی
ولی با دیگر فغانی تو میرانی	دست الاید چون نه چون تو	ای آنکه گشت این همه بدید	ای آنکه گشت این همه بدید
یاری ده جان از زنده بدید	کن یکم که زنده بدید تو هم	چون بخیریم چه نیست تقدیر مرا	چون بخیریم چه نیست تقدیر مرا
دیوانگی آورده بدید بدید مرا	چون کار بعلت گشتی باید بدید	سر زبانی خست شد و از تو مرا	سر زبانی خست شد و از تو مرا
ده سوی تو رسید که شاد تو مرا	گر گیسوی تو زنده بدید مرا	یار بس چو بسی بر ده بدید مرا	یار بس چو بسی بر ده بدید مرا
نه نیست تو که کند کار مرا	گر زنده تو زنده بدید مرا	نه و صفت صاف تو زاری مرا	نه و صفت صاف تو زاری مرا
نه در ره فاسقانی زاری مرا	آن در که خبر تو کس نه بدید مرا		

یار سپاه پاک منید از یی ک	ما سن صدر به نیرم از یی ک	بزرگ در با جو و سبک پاک	کشتای دور جو روی آرم و دغا
ای جان من خفته دل زده تو	وز خجالت فعل و دست افکنده تو	بندیر مرا که خبر تو گشت مرا	گر نه پذیر می کجای و دهنده تو
یار پ تو مرا در دل زنجیر	خط و کرم کش نامو کار می کش	گر بر گیری دست کرم از من	هرگز نیرم ز سرنگو ساز می کش
از سبب تو این دل غمناک خست	دل بود که بود جان بچاره خست	یار ز سوز این دل گزدان	کز آتش تیر ویر تو صد یار خست
آی یار تو مرهم دل خست من	هر دم غم تو هر دم پیوسته من	گر تو کنی باز بطلی که شربت	که باز نشاید این رسته من
یار به غم تو چگونه تقریر کنم	از دست بشده غم چه تا بهیر کنم	از جرم من عفو تو شرم گرفت	در بندگی تو چند تقصیر کنم
هم علیه فضل در برم میبار	هم فسر علم بر برم میبار	هر چند ز من پیش ببرد می بینی	هر دم بگویم که تو هم میبار
آی سبکی تو باو شایسته کرد	کارت همه انعام آئی کرد	اند غفلت عمه پیاپی بر دم	من این کرم تو چه غم خوی کرد
یار سپاهان ایتم که کاران	دل شب و روز ماتم یاران	گفتی که به بیارگی و غمزدانی	بیچارگی و غمزداری ان است
چون به پیش تو نیم آستانا بود	بیگانه گیم با تو روانا بود	چه غصه دین بد که در چو غم	بودم همه خویش را ترانا بود
گر من بهزار در من نامم باز	بزرگانه نفس نشین نامم باز	از من بر مان که در اندام	نگذار که من بین نامم باز
ای مردم صد جهان بهر چاره	در واری هست و جو به چاره	آتش که دل از یاران	از صحبت نفس که آتش خواره
جان در دو جهان کجای تو نهاد	دل دیده به راه خبر یاری تو نهاد	یار ب گفتم ای صدف و دود	کین گشت و فوای تو نهاد
هم در دلم باید در مان بود	هم شوق تو من زندگی جان بود	یار بر مان زلفش صفت	زیر که دلم ازین پشیمان بود
تا چند غم سپید و کجایار گیم	تا کی تو شرم شربت بچار گیم	وقت که دستگیر به نامم	کز دست و افتاد بیکبار گیم
چون چو راه کاروان من	هر جا که پاهیت از ان من	بس پرده من که سر حرم	کایت که در پرده میام من
کو دل که ای روزگار تو کشد	کو جان که غنیمت شمار تو کشد	من نمان زان تو خاشاک	گوگردن مردانه که بار تو کشد
یار ب بچاران به نامم خبر	خبر با عیان برگ به نامم خبر	جاریب در تو از من	تا در غم منی کشت نامم خبر
می آیم و بار دل سید می آیم	گشته و افتاده ز ره می آیم	ای پاک زانو گیم پاکی ده	کاو ده باغ و عکس گشته آیم
یار سپاهان زلفش و سوز	او نیز ز من هیچ خست و سوز	زین سبک بر مان که در حرم	کیدم که در ان رستا تو بود و سوز
کز من که به کیم سبک	تا تو ندی تو به نیم سبک	گر نیکم و گردیم مسلمان	از کار زلفش بر مان سبک

فی در تیری در پی می میرم | فی مبتدی و نه منتهی می میرم | درین نگراری بزرگ جهان خاکست | از سر دو جهان تویی می میرم

باب دوم در لغت سید المرسلین علیه السلام

صاحب نظری که هیچ افکند	تا از نظرش خاکش زنده بود	سلطان و کون بنده خاکش	آن بنده که خواهد ترا بنده بود
صدرا که ز سر دو کون پیشی بود	و حضرت حق غرق فی خویشی بود	با این قدر جاه و تربت شود	زان جمله تفاخرش بدر پیشی بود
صدرا که ز سر چه بود بر ترا بود	مقصود ز اعراض ز جوهر بود	انجا که میان آب گل بود اوم	در عالم جان دل پیوسته او بود
زوان پیش که نه خیمه افرا کرد	وین خیمه کرد تو دو فغان کرد	در عالم جان بر پیش نشسته	بر قصه عدم نوبت افرا کرد
هم حجت عالمی و ما ابرین	هم مایه آفرینش از لولاک	تو کردی احوال را جوهر پاک	لولاک لما خلقت الا فداک
بر در که حق راست این که ترا	در عالم غرابین مجایزه ترا	تصا که نیافت هیچ پیغام غیب	این منزلت تو هم مقرر که ترا
ای رحمت عالمین رحمت ازت	عصیان از نادانان که عصمت ازت	لطیف کن در کوکب روان از ما	چون پیشی صیانت ازت
در امت تو اگر مطیع نبود	بر پیشی چون تویی بدیع نبود	شاید که ز بیم عصمت نماند	چون تو شفیع نبود
چون هست شفیع چون چه	کس نبود در تیره فاق غمی	گر خیمه کنی از بر لطفت قدی	کار همه عاصیان باز می بود
تا امت از گشت تو بر سر آید	می بشکافد ماه فلک بر آید	تا روز قیامت که در آید از آید	چون تو شفیع آید

باب سوم در فضیلت صحابه کبار رضی الله عنهم

هر چه که هر جا که دوران تواند	بر هفت چرخه دایره ان تواند	جا خدای جهانیان در جحس	اجرا خود را بآن دیوان تواند
صدرا که بصدق صدرا بود	در شمع نخت قرة العین بود	با خواجیه کائنات و خلوت حق	حق میگوید که ثانی چنین بود
آن پیش رو که شرع از نام گرفت	دیو از جیش جهان بیکام گرفت	از دهر او زلزله و خاک افتاد	در دهر او زلزله آرام گرفت
ای آنکه بیا فکرم قانون تو بود	قرآن ز مقام قریب تو بود	خون تو نمیداد صبغة الله از آنک	صبغی صبغة الله از آن تو بود
صدرا که کل طارم معنی او رفت	در صدق طارم معنی او رفت	بودند و کون ساکنان دیو	او بود که از جهل سلونی او رفت
ای ماه زینت رو تو یافته	بر شک خط خلق تو حمله سپهر	در سر دو جهان تجا توان برد	کان آب حیات را با شسته ز سر

باب چهارم در معانی که تعلق بتوحید دارد

ای که فضل تو در دنیا معلوم	از رای تو در جگر درون معلوم	بر هفت فلک ندیده و درشت	نه چرخ تو پیش رو و نه معلوم
----------------------------	-----------------------------	-------------------------	-----------------------------

بحری که بر آسمان میخ لاه بود	ایجا و آنجا همین همان خواهد بود	از فوق العرش تا شرفی طره است	آن دریا را قطره چنین غم لاه بود
بحری که بر نهاده ایمانی نیز	ز روی خیر و بد نفس جانی نیز	هر قطره و دکان نشاوه ان عظیم	در هر دینی نهاده ایمانی نیز
آن بحر که هر قطره در گون آید	از پرده کجا تمام بیرون آید	یک قطره در آن بحر که ماسکونیم	از سجده هزار عالم فروان آید
چیزی و نشین خوش آید	تا چند زنی خوش تر خست	غواص اول قدم از فرق کند	چون بنشیند ز جوی تن خست
تو امن اول قدم از فرق کند	تا در دریا سلوک چون برین	دریا و نهاده و در باطن در	تا چشم زنی بر دو جهان در
جاکه در درون شیشه با لاه بود	خی جسم و جوت نه جنبش جزا	هر چند که هست مرو جوبیده بسی	چون اینجا بود و جوت تمام بخا
آن بحر که در هم فروان می شود	در حست او هر از خون می شود	گونی که نبوی اگر شکلی نیز	هر خط نهاده بر روی می شود
چون جگر بر نفس می آید	در نفسی هزار کس می آید	چون دریا را بی سرفی پا دیدم	چند که بر فتم همه سس می آید
گاه این دریا دیده خون می آید	که با هم خاک خون چو جوت می آید	چون فستاسی خرمکشا و نظر	از هر چه کبی و نفس می آید
هر دل که بجای نیست کار اوارا	با آن نشسته کی بود کار اوارا	در هر جای که جای گیر دکان بحر	عالی کشیده تشنگی زار اوارا
صد قطره که یک یک بناید جمله	چون رو با صبا بناید جمله	هر سید که در همه عالم هست	در هر آن خواب بناید جمله
آن بحر که خوشش که انداز آید	بر سینه عاشقان بعد باز آید	یکبار در آمد و مراسب خود در	از باز خود کند اگر باز آید
چند آنکه توی بحر خطروانی	بر دیده و دیده در خواهی دید	بحریت که در باطن هر قطره او	از آنکه کسی در خواهی دید
هر ده که بحر نهون آید و د	یک ذره شود و دگون آید	و آن ذره ذره کی برون آید	بیرون شود از خوشش و آن آید
تا نفس سچی تو تراغم پیش	در دل در ملک هر دم پیش	چو جاک دو ملت آنجا که دست	هر روز و صد هزار عالم پیش
هر خرد از جزو در گون آید	هر خرد از جزو در گون آید	هنگامی گونی جزو کل چون آید	چون نتوان گفت آنکه چون آید
بیخونت چه در آن چون بناید	بیخونت چه در آن چون بناید	گونی که زیر صد هزاران برده	خیری میگانی برون می تابد
از پر تو است حسن هر دو جهان	از پر تو است حسن هر دو جهان	یک ذره اگر شود از ارجان جهان	ظاهر گردد صد تا یک جهان
تو راه قطره برده جان	تو راه قطره برده جان	تا چند روی از آنکه هر کجا	می نتوان بر روی زمین و آسمان
که شیک فتنه پیش که بالایی	که شیک فتنه پیش که بالایی	دانی که دین عالم بر سر خویس	چون در زمین هست نامی
یک چیز بر سر کاهی باید دید	یک چیز بر سر کاهی باید دید	بس سجده هزار عالم و هر چه در	اند سر یک سو کنی باید دید

راهی که همه ساکنی باید کرد	کی بتوان گفت زانکه کی باید کرد	راستی که هر قدم که برمی گیری	اول قدمت بقطع پی باید کرد
آخر روزی دلت باد که برسد	جان تو بمقتضی توانا که برسد	صد عالم پرستاره می بینی تو	چون جمله یک برج بدره برسد
پیردانه جوبه شمار می باید بود	شمعیت که باید یاری می باید بود	آن اصل که زیر پرده می بینم	نور غش همه بقیه راسته باید بود
شمعیت که چون جلوه در و می شود	لبس چرخ که پروانه بگرد او زد	هر خطه اگر چه سوخت پروانه	زبان شیرین که سر سده می سوزد
عالم همه گفتگوی خودی میناید	ساکاب همه بخت خوشی می بیند	هر چیز که هست جمله چون کینه است	بردست که گفته روی خودی میناید
همیشه دلی گرفته از غیبت باد	در بادیه یکا نگلی سیرت باد	هر نقش که از پرده بیرون می شود	چون پرده برافتنه همه خیرت
زان شور که در مغربان فغان	هر فرخه صریح فغان فغان	هر جزو مینار که شود گل می شود	زان کاست که در میان فغان
خود را بسوی پیش سری باید کرد	وین کار قوی نه سر سری باید کرد	هر چیز که هست همه کینه است	در اینجا جلوه گری باید کرد
هر جان که بر او نه خون می گزد	چل سال بدیده جنون می گزد	چون چل بگذشت فانی میناید	کز روزن هر زده بر وین می گزد
یکی چیز نه یک چیز است آن چیز	کلی همه است غریب است آن چیز	هر چیز که جان حکم کند آن چیز	آنست و در علم حیرت آن چیز
چیز که در و نه تو دانی در من	کشف است که آن تو دانی در من	گر بر خیزد برده سپید از پیش	اوما نماندونی تو بانی در من
چیز که در ان نشنیده است	چون هر چیزی بدان که چیزی است	بودیت که بود و نماند بود	چیز است که چیزی را در نماند بود
آنکه آه در اسم شمشیر است	نی جان بود آن شمشیر شمشیر	جز بهستی و نیستی میندانی تو	وان نیست زان و قسم شمشیر
گرچه دل تو زین همه تنگ شود	غم تش که ز غم مرده بفرست شود	می رنج و درین حسین از صد رنج	تا آنگاه است که جمله بگزشت شود
تاکی خود را با و سری اندیشی	پیش و پس بر و زری اندیشی	فی الجمله کیمیت هر چه چینه تو	شکر باشی از گری اندیشی
در بنیال عیب یکده صبا	در بحر خویش کم شود قطره صبا	عالم همه کینه است صد و کور	تو روی هر کجا کینه غره صبا
یک طایفه است هر دو کوش و دور	هر خطه برنگی از نقش و گشت	در جلوه او ظاهر که کینیت است	تو جلوه چه می کنی که او جلوه گشت
هر جان که بنور خویش نشاندیش	از خویش بردن نیست همه فویش	کیا خطه خیال غیر در خاطر تو	تخم و نه بر که آتش شمشیر
چون نیست ترا کار ز سودا بر	زان افشای ز بر شهید بر	ای قطره افشاده بصر بر	از بهر چه آمدی ز دیار بر
گر پرده ز روی کار خود بر کار	اند پس پرده بختی بر کار	یا هر چه که هست ز جهان کینه است	یا آئینه خود حیا تو می بندار
هر جانی که غرق انعام بود	در عالم به نهایت آرام بود	صد قرن اگر کام زنی در راه	چون در گریختن کین کام بود

گر در پی ذره ذره نبشینی تو	آن ذره با نقاب بگریزی تو	چون باطن هر چه هست او برکت است	پیش هر اوست هر چه هستی تو
گر بر خیزد پیش چشم تو منی	ببینی تو که بر کنار محض منی	حق مستغنیست لیک چون کنی	چون نیست جز او انکه بود مستغنی
نیکو نگرا می ل اگر مردی	تا تو ز حجاب دو عالم بری	این شعبه که لطیف بر چه نری	هم خدا و پرست هم خدای تو
می بیند اگر حق بهوید آید	یا پنجاه است کاشکار آید	چون پیدا اوست غیر تو پیدا	چون غیری نیست هر که پیدا آید
هر دیده که اسرار جهان مطلق	جز در آن کل کل کاشتن دید	چه جز و چه کل چون به حق باید	تا حق نبینی همه توان حق دید
تا چند ازین نقش بگذرد که	تا کی نطلم مده وزنده هست	گر بر خیزد پیش این پرده که	نا کرده شود بکلمه سر کرده که
آنجا که زمین افلاکی سینه تو	باید زمان چو اندکی بنی تو	هر گاه که این سره از دور افتاد	فال از آن ابدیست سینه تو
هر جان که ز حکم مکر و دوران	مستقبل حال ضعیف کنی	مار از آن ابدیست ادرویش	ما خود بچه آدم چون توانی
سرایت بر دین همه هماره که	نوریت جزین همه اواره که	خزنده مشبوح کار می بر آنکه	کاریت در این کار که هست
در دنیا که می سرونی پادشاه	هر قطره که بود لنگی پیدا که	هر قطره اگر چه جا در ریاضت	اما هر یک هزار استغنا داشت
کجا می ز نو که ز کن می گویند	کجا می ز کن و که ز کن می گویند	هر چند فرخیت لیک از لطف	با این زبان ما سخن میگویند
در عالم جان نه مردیست نه زن	چه عالم جان جان بهیست نه	تا کی گویی ز با و من شرمت باد	تا چند ز ما و من که می باشد
می پرسد که چیست این پیش باز	گر بر گویم حقیقتش شرم باز	آید شدن تو در جهان توانی	آید چو کسی ندید ناپید آید
یک قطره آب مد و باد ریش	باید ز خاک بازین پیدا	چون آفتاب کاریدر یا بر سید	کولی که همه عمر ز خاموشان بود
آن سبیل که از قوت او جان بود	باید هر چه پیش کشد نشان بود	باید هر که پیش کشد نشان بود	کولی که همه عمر ز خاموشان بود
آن سرچشمه که فی تو دانی و نه	حل کردن آن تو توانی و نه	باید هر که پیش کشد نشان بود	کولی که همه عمر ز خاموشان بود
در باویه که پای سیر باید کرد	هر روز سفر نوع دیگر باید کرد	باید هر که پیش کشد نشان بود	کولی که همه عمر ز خاموشان بود
کاریت ز سپهری جوانی برتر	وز عالم مرگ زندگانی برتر	باید هر که پیش کشد نشان بود	کولی که همه عمر ز خاموشان بود
تا سر نه منی در ره او چون قلمی	بر تو نه کشنده رو کار قلمی	باید هر که پیش کشد نشان بود	کولی که همه عمر ز خاموشان بود
آنگاه که گرم بود که در شمع و ناز	چون شمع فرو که در شمع و ناز	باید هر که پیش کشد نشان بود	کولی که همه عمر ز خاموشان بود
بیرودن ز زمین ترا مفا می گری	بالای شب روز و کانی و گری	باید هر که پیش کشد نشان بود	کولی که همه عمر ز خاموشان بود

آن دل بجز کجا بچشم بیا دل را نه آرد و نه دوست عشق آرد و ناممور ایمان نکند گر اصد قمر خیر و شر را بشیم و عشق زنا بقتل و کینه که بود آن دل که ز نور شد و کبریا از بس که بدیدم تو را سر غریب یا رب چه نهان آشکارا که توئی جانم عشق تو جانم تو داد در راه تو گشت و تو بخت آن دیده که تو حقیقتی می بینی جانا ز میان من تو دوست گرا جانا نه کی ام نه دوم نه شب دل خسته سال بسته ماه نماند در نیکو که کشای می باید بود آن قوم که در راه بسبک آنند آن را که هست پس چه بپوش و حضرت حق جایه ادب باید بود گر چشمه بگری گله ایمان دار چون چشم نداری زگر هیچ سپهر که پشه تواند که شریا بیند	از نیکو که چرا جدا بچشم بیا دل را نه زین آسایش طلب سر نپداری که بود چنان نکند آن کعبه بود و با بچه دیر اندیشیم کلی دلم جان خست آن خیر بود دشمن طلبی چشم و در می نشنا خون گشت لطم ز خون و دلدار نی عقل سده علم آنجا که توئی بگذره بکانه جهان تو آن داد مشک چه کند تا نتوانی نهشت و عین فکاس فی می بینی گر شرح و هم چنین نمی آید ترا نی با تو ام و نه بی تو ام نه شب فانی شد و زین یک بدگاه نماند گر شده به کامی باید بود ملک دو جهان بقطع آن سپوش پوش و باز گشت به پیش تا جان باقیست طلب باید بود چون بحر شوی گهر میان آن لخت دمانت ز شکر هیچ سپهر یا مورچه گشتن خضر آمدند	نگار تو که سر زره که در خاکم نی سره که با دیکه زانیم طلب چون دنگدشت زره غیر ندید دشمن نماند عقل و تیر که بود چون پرتو آفتاب بگذره بخت چون نیکانگاه کرد ای حضرت پس که غم غمت بخت و شرم بود آخر کشای بزل بسته در در بادیه عشق تو هر کجا نماند آنجا که توئی فانی محض اند پیوسته ز سر کار نابینا بود گر من هم از چرخ اندام فرو پیوسته نشسته میروم غریب از بس که زور رفت با نیت تو یک خطه هزار سال می باید ترا گر چه بنظر خود و فراوان دارند در یک مشت زانگی یاری دید گر هر دم هزار دریا بکشته در دریا بگرسم موج مزن اند طلبش می دید چون دید هر قطره که بزرگ نشد در یار	فریادی کند که ما چشم بیا نی صبر کنی ز غم زنی کار طلب بگذره خیال غیر در جان نکند چون دوست بود و بگویند غیر اند ناپیدا شد چو سایه هر چیز که بود گر هر چیزی بنده و دگر می توان تو خود همه عالمی زنی کار طلب تا غرق شود در آن کاشاکه توئی هرگز دیگر از و نشانی آن داد و اینجا که منم تویی نه شب خسته که درین میان دوستی در من نه منم اینده فریاد ترا نی گفته عشقم تو ام غریب اندیشه و غیر را دور راه نماند یکجای و شیراز جامی باید بود انکار که یک است در صد جان بهر صورتی همین بدین خمر کم باید کرد و خشک لب باید پس چون دریا گوهر و خندان او بود و دیده و دگر هیچ سپهر از دریا و دریا چو نه و دریا بیند
--	---	--	---

بر خیزد و بجز عشق دلدار در کار آن بجز که در یگانگی اوست مرغی که بدید از این برآید هر چیز که هست سود عالم کم کس نیست که در پاره پاره افتاد هر چیز که آن ز نیستی دوریست تجلی که در مشعر جهان بخواند بانی که در تیره و تار روشن بود شجری که اگر بجز یک میوه نیست تا آنچه کنی غرمت دریا سار هر دیده که گل ندید باین نام	مردی که بر مردانه درین کار در کار یک قطره در آن بجز خند فلکی غمی جان کند زده شود ز یاد از جلوه گری نور اوست که در کار بانگ مدارا همه او را افتاد بسته بهمه از این آفت کم بود در دو کون این ملک انجا بهتس جان و تن تر بود و کون در و پیچ و دوشنبه چینه مردانه بر خویش بدریاند در پرده پیچ و پیچ ابرار	از هر دو جهان چو سوزنی بخت یک مجده هزار عالم فتنه چون دریا دید گفت غبار تا جلوه هجی کند همه جلوه او با این همه زده نیمی نپارد کای زده ز پرده اگر برود هر چیز که در دو کون بخواند انجا جاست که تو تویی و این ز و قطعه آن بجز شین جاده گرست و ورین و وزخ بای بس جانور عجب از دریا	و نگاه بجز سوزنوفسار در کار حقا که از و برین نیاید بر کار یک قطره بدو رسید و دریا در چون جلوه کند ترکاید کم و بیش کین کار به تنها همه او را افتاد شهر آرائی کنند زده کس چون در غرمت تا این بود لیکن بجای تو توین تو بود تا و اگر خوشی و عالم بمن در نیست شوی خویش کجا بای اما همه پاره پاره در دریا
---	--	---	---

باب سیم در بیان کردن توحید بریان توحید

خیز عشق تو مژگانم شاد می خیز ما نمیکم نیست غیر از اینست چون ما بود خود و هویدا چون در غم و غم جان تا چند زانندیش جان خواهم دل گفت که با قطره مسکینم تا چشمم دلم به خرق بنیگشت هر دم که دلم بفکر در کار آید و تو در دل خود غم می باید	نپدار و بود و عدم هیچ نبود مشغول حال غشیت بی جان بر تر ز نمان و آشکارا بشیم پس در که بر امید زبان فزود تا کی موس کرد جهان خواهم در عمر کجا کنار دریا بنیم در دیده او دو کون ناپیدا هر زده ز دل منبع هر آید و عالم کل که غم می باید	هر حلیه که کردم و آخر کار می نپداری که ما چون اندر گیرم تو هیچ نه ولیک می نپداری از منی بی نهایتم جان میکار از بس که درین جهان آن نیک آن قطره چو گفت که در دریا گوئی که دلم به شوق آن غم هر قطره که از بحر دلم برآید هر روز ز تشنگی جانم صد بحر	معلوم شد که آن همه هیچ نبود چیزی بنیم خود نیست محال تو هیچ نیست تا همه ما بشیم چون جمله بی گشت مرا جان فزود گوئی که ازین جهان آن خواهم فویا برآورد که ما خود اینیم از تن بفرق بر شوق دور گشت بحری دگر از میان پدید آید خودم همه تنها در گم می باید
--	--	---	--

مهری بامید و طایب شستم	وز نکات کار روز و شب شستم	صدیخ چون شنیده شد از خیر خلق	بیشتر دم تنگ انب شستم
آن قطره که آب جگر از رخسار	پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد	جامم که نفس غیره بنیاد است	در نفس همه همان تنها خورد
هر که که دلم ز پرده پیدا آید	عالم همه جنبش و غوغا آید	دریای دلم اگر بصحرای آید	از هر جنبش هزار دریا آید
در عالم پر علم سفر خواهم کرد	در عالم پر چیل گذر خواهم کرد	در دریای که نه فلک است و نه آو	چون غواصان قصد کمر خواهم کرد
بستم میان خون لک شادم	پندار و وجود و ز سر نخواهم	مارا چکنی ملاست دوست که	در وادایی نهانی افتادیم
زان روز که ما بزرنگانی مرگ	کوی طلب ز هزار عالم بردیم	راهی که در و نه رشتا دست	مستی عشق و بخودی بسپردیم
روزی که بدین فنا در تازم	خوار و بربین فقر و اندازم	ای دوست که اسیر بهین نیجا	کاس جگر که گیسو نیاید بازم
صعبت بنده شکاهی کردن	وان ذره زین نام شاهی کردن	جانان چو شاد و در بر این	گفتم چه کنم گفت چه خواهی کردن
تا عقل من از عقیده ازادی یافت	دل انگلیش و یکا جان یافت	در وادایی هزار جنبش لغو و	در وادایی هزار استلا یافت
و عشق دل من چو پیشانی	در پای آمد بی سر و سامانی	هر چند بر کوه پرده چیرانی بود	چون رفت درون پرده طانی
عجری بطلب همه را گشتم	با شخص چو که همچو کاشی گشتم	از خانه بقیه داده گدائی نمودم	با خانه ندیدم بادشاهی گشتم
روزی دوستانه و عدم با یاد	روزی دوسه در وجودم باید	اکنون ز وجود و عدم آزادیم	مانا گشتم از که غم باید داشت
ماری زهر و کون تا بفرستم	پس سینه دل بفرستگار فتم	از پرده هفتین لایقنی بمان	بیرون زد و کون عالمی یافتیم
زان روز که آفتاب جهرش دیدم	ذرات و کون راه و رست دیدم	زان میرخی که عرش و سیاه است	ماد و سپهر که قاف و رست دیدیم
هر گاه که در پرده ساز آیم من	در گرد و کون پرده ساز آیم من	گویند که زان جهان کسی نماند	هر روز چیده بار بار آیم من
چند آنکه ز عالم پیشین دیدیم	از خویش نه میشد خوشی دیدیم	در عمر و در آنچه دیدیم یکبار	کوی که هزار بار پیشین دیدیم
اینجا شکم گسری می گیرد	صد و اتم پیشین و پسری می گیرد	نیگر که چه صحرای طلبد آنکه را	از هر دو جهان نفس و می گیرد
هر روز حجاب بهر آن پیش	زان در من از قطره باران پیش	زیجا که ستم تا که بان جاکه نوی	و کون چه باشد که فراوان پیش
و آنم ز طلب کن خود در عجبم	زیر که زیادتست هر دم طلبم	کار ز هر چه کنم بیل در همه روز	شب که بیهی نیم کار و روزم
زان روز که دل از شناسخت	این پرده دل هزار آواز شناسخت	در هر روزی نیک و بد سه ساله دید	تا آنکه ای که خویش را باز شناسخت
و عشق مرا عقل شد و مرا گمان	جان نیز زدست نشسته و پامان	دی روز و کون بود و آنکه او	و امروز بهین که کار را جانمان

خود بچو و خود روی بنمود مرا	سج آمد و انگار زرد و دوما	و چاه حدوت کار کردیم عمری	چون ابرو در آمد آب بر بود مرا
هر جان که چو جان گرفتار است	پیوسته درین کار طلبکار آید	تا چند روم که نفس صد واد	از سر بزمیم ہی بدیدار آید
ما کیم درین پرده بیرونی در	هر خط بعد کام بعد گونی در	اکنون جهان بخانه غنی در	رفتم بقعر بحر بر و سنی در
در قافرم توحید و عالم کیم	هر چیز که هست قطره و شمیم	گرداسن من مانند دوست هم	انگاه بدست دهنم محکم کیم
در واد عشق سیر است مرا	مرا یکه این سلوک خواست مرا	جانیست مرا مقام کاخا بر	یک خطه هزار ساله را رایت مرا
آنجا که منم هیچ کس آنجا نرسد	جز بهدی نفس آنجا نرسد	چون راه باخا هم از آنجا نرسد	بنشین که کس نشین پس آنجا نرسد
کس را دید ز خود نفور افتاده	از وقت خوشتن صبور افتاده	فی الجمله اگر کثان نامی طلبد	ما کیم همه ز خوشتن و افتاده
عمری ل من غرقه خون آمده	بر در که عشق منر گویان آمده بود	از بسکه نزد برین در کشاد	گو بود که از درون بر جان آمده بود
ز آن روز که دل شاد می غم	اقبال هزار ساله در یکدم بود	هر چند که خوشتن ابعثی کم بود	عالم و ز خوشتن خوشتن عالم بود
آرام ز جان حاضر می بینم	جنبش دل ساقم می بینم	چند آنکه سلوک میکنم از دل نرسد	نی رول خود نه آخر می بینم
از فرق و در آسمان بودم	و تحت زمین بی کران بودم	عمریم جهان با نیمی اند خوشتن	چون در کار ستم خود بهمان بودم
راهی که بچا هم ز حرم خواهد بود	چند آنکه قدم ز حرم خواهد بود	گره و درت را نچشم خواهد بود	باجا نام دوی ز حرم خواهد بود
عمرم دامن ز روز و شب سیر	مطلوب من از صبح طلب سیر	دانی تو که بیت ز درون جانم	خیزی عجب خیزی عجب سیر
با سستی نیستیم بیگانی است	کس بهر و روشن من مردانگی	گر سن ز عجبایی که در جان ارم	دیوانه نمی شوم رویه ای که است
عمریت میان جان تن گرفتار	ما قهره تو در عدان گرفتار	پیوسته تویی گزینی از حصار	خواهد که ترا چو خوشتن گرفتار
با خوشتن بهشتی خوشی خوشی	وز خوشتن جمال خود می نازیم	از خوشتنم چو هیچ کس نیست پند	یک خطه خوشتن نمی پروازیم
از عالم چو سوسو چون باید	خود را سوسو خوشتن همون باید	بکنده اگر باشد و آن انیم	یک خطه ز خود و بیرون بایشند
ما کیم که با ما نبود هیچ روا	چون هیچ نباشد بود هیچ روا	تو هیچ شبش تا نباشد بخت	چون هیچ نباشد بود هیچ ترا
ما کیم که جز در گداز نیست	که چه همه ما کیم کسی که نیست	از خود هزار فرسنگ دور	در هستی ما بر تو بودی بخت
در یاد دیم لیک در یاشتم	بر قاطعه نیر در یاشتم	ای پرده ز باد و پنجاهان	بر تو دیدار کیم ویدار یاشتم
صد دیار نوش گزیده اند	باب ششم در بیان عیان محو شده توحید	تا چون دریا از چشم بخت	تا چون دریا از چشم بخت

انفک ای همیشه دریا طلبیم	و فانی شده نفس رفته گوید	مادر یکتا شک لب بزدان سپیم
ابن سودا بن کمی در آید را	هرگز نتوان نشان سودا را	در دنیا بگویند آورد دم در بار
زین بحر که در سینه پاکست	از بر توان چشم جهان بست	امروز بخون قی شده و در گشت
هر روز زین پیش میرویم	گاه از پس گم زین میرویم	گر و سر و پا خویش میرویم
من بجز در جان تنم اینست	خودی باید خویش تنم اینست	گوئی در گشت آنچه نمیشد
چون جمله سنگ لعل شد کام را	دمی خواهیم قطره باران را	از پس که فروخت اندم جان را
التمه کمتر کنیم سر نفس	مشغول و خلاق بجز در بهشت	نادانی خود بدش سر نفس
تا شاکرم قطع استاد ترسم	تا میده نرم ز جمله آزاد ترسم	نگاه کن ترسم از ان مان کرد ترسم
چیزیت عجب دل جانم که پیر	مستغرق آن چیز نیام که پیر	من این میده ان آن که پیر
ماجر هر پاک خویش شناخته ایم	پیش از اجل بچانه پخته ایم	کین پوست بزننگی پخته ایم
امروز چو من فتنه و محنون است	بر خاک فدا ده بادل بچون است	تا انگاه که بودم و اکنون است
مرغ دل من بس که پرواز آورد	عالم عالم جهان جهان از آورد	کین پرواز جهان قطره باز آورد
ما را بشهرونی بنزل کار است	کافاده چرخ نیم بس کار است	با کس آن گفت که شکل کار است
ستم ز عشق و خواب فدا ده	بر خاسته دل بی خور و خواب	جان رفته و تن بر سر افتاده
زین سر که درین سینه ما میگرد	از گردش و چرخ و قوا میگرد	کافه سر و پای سر و پاس میگرد
خواهی که به بنی توبه پیداکار	خود را زوای عقل سودا ساز	جسمیت بعد از زیانی ناز
نی سوختگی شناسم و نه فانی	در نه سبب من چه کم و چه زیاد	در نه سبب من چه کم و چه زیاد
چون بادیه عشق مرا پیش آید	هر کام از زو صد جهان پیش	خود بادیه او بود و چو بادیش آید
آن کم که چو بحر کل شود ذات	روزن گرد و جلوه ذرات	یک وقت شود جهان و اوقات
یک قطره بجم من یک قطره نیم	احول نیم و چو احولان غره نیم	فریاد همی کند که من غره نیم
زان گشت نام زراب از هر غره	تا بر خیز و نقاب از هر غره	می تافت چو نقاب از هر غره

هر کینه و گریه و گریه گریه	بهر عقل سپهران کران بنیم	چیزیکه چشم دران نشاند	گوئی که چشم و گران سپهریم
در عشق نه پیدا و نه پنهانم	مهری بچشم نه جسم و نه جانم من	نی بچشم نه کافر و مسلمانم	در هر چه نگه می کنم و آنم من
در عشق وجود و عدم یک است	شادی غم بدین یک یک است	تاکی گوئی که فصل ای یار	زین هر دو سپهر منم یک است
در عالم عشق محو و مانده شدیم	بالای مقام عقل و تمیز شدیم	گوئی هر دم ز عالمی جدا شدیم	بگفته شدیم و الی عالمی نیر شدیم
ای کس که چه دوزخ و چه بهشتانم	پیدا ز اویم یک پنهانم	جانی که بدو خلق بهمانند شدیم	دیرست که تا ما زینان جانم
در واقع سخت عجب بقدم	که هر مریض صریح و کبری زدم	دانی ز چه فاست اینهمه بیاوم	که یادم کاچو نیاید یادم
آن وقت که گفتمی که ناشادیم	چون دهنم که بر چه بنیادیم	در حلقه هست نیست چون بنیادیم	در هم افتاد و آنچه افتاد دهنم
تن سایه جان رخ پرورده است	جان کج تن بهم برورده است	از سایه خویش ز سحابیم همه	ز ما مار سایه ما پرورده است
آن رخ عجب آشیان کی گنجد	و آن ماه زین آسمان کی گنجد	آن دانه که در دل زمین ننگند	گر شاخ زنده و دوزخ کی گنجد
آن راز که پیوسته از آن می بینم	در جان مست و ز جان می بینم	تا هیچ کسی برون نیاید برین	او در دل ز برون نشان می بینم
دل سوخته جمال و می بینم	جانش فیه وصال و می بینم	چند آنکه درین دایره بر میگردد	نقصان در کمال او می بینم
آن راز که پیوسته از آن می بینم	در جان مست و ز جان می بینم	تا هیچ کسی برون نیاید برین	او در دل ز برون نشان می بینم
ماند عشق و رو آن آریم	و ز هر چه جزاوست و کوه و دانا	گرد که بالسته شود در عشق	مهر گامی هزار گرد که داریم
پیوسته حریف بمان اینم	چون می ز خود بی سرو پایم	چون من بهشتی بهشتی بمانم	همکن بند و که به هیچ جایم بمانم
بر خاک نشستم از غمناک	تا دگرستم ازین حجاب خاک	ای سپهر که گفتان من دریا	تا دگرش شد جوی ازین ادریا
می آیم و بس جان خجلی می آیم	آیا که دام منفر می آیم	اعلی الی اسرف و لی در بندیم	کا مرف و چو آشفته و سیاه می آیم
چون چهره خورشید و شمع روشن	از تار بجان سپیدین تن تا	گفتند که چه بود و دانی که چه بود	چون نیست شدیم سیاه و برین تا
و محو و زین تن ماند باز	در تویدیم حجاب افتد آغاز	کاری که مرف و با آن و ساز	کوتاه گفتم قصه که کاسیت دراز
از عشق تو ایدم بجان تو جان	گرسته شدیم گرچه چو تو جان	چیزیکه زین آسمان نشاند	من میر می شوم از آن چو تو جان
چون پیوسته ز ما نشویشی تو	ز دست گرفته چو من پیوسته تو	جمعیت بمان نشود مگر کم	هر چند که در فقره بشیم بی تو
چون تو بدین و من به خجلی تو	از حلقه برون پرده آن جانم	کاری که درون پرده آن جانم	بالای تو کون برون آن جانم

پرسیده دلم شیفته آن راز است نقدی که مراست پیش نیست ای آنکه در چرخ جهان مانده گاه بی خودی سرو پا برویم هر سر زده ز سر ما که نیست مردان می معرفت باقیان	زان جانش که در جان بماند آنجا ز سر هیچ گدا کی نفس در نیکی پد بود جهان مانده گر بی همه اندر همه زیبا برویم هر خجسته و درو این که نیست نی همچو زنان و نون کمال کشند	گر خوشد جهان نیاید بسته گر برود جهان خشم من نیکو حکم من آنچه منم سیر آن مشغولم چند آنکه تو در خوشی عمری برو گر مایه دور و کس بر تابشین هر جهان بدیل شربت باید کرد	آن در که مرا بسو جهان باز هرگز نرسد نقد من دست تو آنچه که توان در آن مانده در پی خوشی بیک نفس ما برویم و ره هر خوشی گیر کن شایسته انست که از چاه افراس کشند
--	--	--	--

باب هفتم در بیان آنکه هر چه تو حید و قیامت همه به هیچ و عدم است

می پنداری که در همه کون است بازش از خجسته خواب بود در حضرت تو حید پس پیش ما عشقش بود و منم که در ترا زین هر دو جهان کس که گمانی بگذر خیال حسن کمال حال هر دل که تو حید ز درو نیست ای پرده پندار پسندیده تو چون محرم و نه نفس تو چه کنی هر چندین بسوس بی شای تو هیچت همه نشویش خاطر چند تا چند ازین غرور بسیار ترا ای قاتل اگر مانده دیدی پایت دل از عشق مست پندار	کس نیست که دید تو غلط یا نه در حضرت او مختصری خواب بود از خوشش آن خالی خوشش خو کرده صد گونه ستم کرد و آن کس کمال ز جالی پندار تا هر دو جهان حال نمی حال بیگانه عشق نیست که خوشش و ای در هم خودی در دلش بر یاد تو شایسته این بسوس تو چه کنی در بی قدری چون کسی باشی تو از هیچ بلا چند شود و با هر چند تا کی ز خیال سر نمودار ترا مغرور مشو بدانش خفته و جانش فیض است پندار	هر عرش که از لایکات انسان او باشد و دیگری بود دنیا تو که نظری هر چه نظر رنگی چون او بود و از تو او کمتر بود وین همه کل دنیا که چندین بیانی زیرا که تو هر چه در جهان بینی تا کی بی خیال معدود آخر هیچ تو هیچ را چندین بیگونی پسوسته بنگار غیش بر خاسته ز نهار میباش هیچ کس تا بری هیچ بودی و هیچ خواهی شستن بسان امد کار تو کار عجب است هر چیز عمری که در خیالی تو نیستی و بلای تو در نیست	در حضرت او کم غم خوش نیست تا او باشد خود و گریز ابد بود هیچت همه نایبش در آن نگرفت وجود و عدم کو ترا باری چو فیاض خیالی نیدار جز نقش خیال و غیب خیال از پیشانی نگر که در پیش است به زین توان کار و دیده تو خود را چه هیچ کس تو چه کنی آخر تو که باشی که کسی باشی تو به هیچ میان این و هیچ آخرت تو هیچ و دین همه نیدار ترا خداست که می نماید تو انست که خوشی مست می پندار
--	--	--	---

و چون خیال فانی پیش نه بود ما بهانه پیش نه بود	از دست که تندی بیان می شود نمیرسد که تندی بیان می شود	و چون خیال فانی پیش نه بود ما بهانه پیش نه بود	از دست که تندی بیان می شود نمیرسد که تندی بیان می شود
جانت بگوئی در افتاد و رفت جستید بگنجی در افتاد و رفت	از موت و حیات چند پری از موت و حیات چند پری	جانت بگوئی در افتاد و رفت جستید بگنجی در افتاد و رفت	از موت و حیات چند پری از موت و حیات چند پری
آنرا که باصل لگی افتاد در غم که با شش تنی افتاد	در چشم تو صد هزار مهر است در چشم تو صد هزار مهر است	آنرا که باصل لگی افتاد در غم که با شش تنی افتاد	در چشم تو صد هزار مهر است در چشم تو صد هزار مهر است
وقتیکه که خبر و بر و آسا و افلاک که یکدگر فرو آساید	وین جمله مسافران کلبی وین جمله مسافران کلبی	وقتیکه که خبر و بر و آسا و افلاک که یکدگر فرو آساید	وین جمله مسافران کلبی وین جمله مسافران کلبی
آخره دورت بکناری بر باتوبه و نیک شمار می بر	هر چند که هستی بی تنهای هر چند که هستی بی تنهای	آخره دورت بکناری بر باتوبه و نیک شمار می بر	هر چند که هستی بی تنهای هر چند که هستی بی تنهای
هر چند که نیستی بگفت خواب مساله برای یکبست خواب بود	یکباره وجود که بنیاد هست یکباره وجود که بنیاد هست	هر چند که نیستی بگفت خواب مساله برای یکبست خواب بود	یکباره وجود که بنیاد هست یکباره وجود که بنیاد هست
چون هستی را شکی نیست باری نبود از گسی او نیست	زان نیستی می شود پستان زان نیستی می شود پستان	چون هستی را شکی نیست باری نبود از گسی او نیست	زان نیستی می شود پستان زان نیستی می شود پستان
ای بسکه دل تو چو در آتش راست که دل تو چو در آتش	چندین ای وجود اندکی تن چندین ای وجود اندکی تن	ای بسکه دل تو چو در آتش راست که دل تو چو در آتش	چندین ای وجود اندکی تن چندین ای وجود اندکی تن
در شش پست بخت بود بی خود و خود از خویش نیست	انگشت لب باز نهادن بآتش انگشت لب باز نهادن بآتش	در شش پست بخت بود بی خود و خود از خویش نیست	انگشت لب باز نهادن بآتش انگشت لب باز نهادن بآتش
خبری زانی لایق در نشان خبر از صفی و ذلت ایشان	تو نیز ز سر و کون و لیش تو نیز ز سر و کون و لیش	خبری زانی لایق در نشان خبر از صفی و ذلت ایشان	تو نیز ز سر و کون و لیش تو نیز ز سر و کون و لیش
باد و دستان کن کن گشت خبر از مردم می سر و بر گشت	گر در فقری ز دنیا کردی گر در فقری ز دنیا کردی	باد و دستان کن کن گشت خبر از مردم می سر و بر گشت	گر در فقری ز دنیا کردی گر در فقری ز دنیا کردی
خداوند همه در آینه جلوه کرد مشغول دور آینه بنشیند	کس که غنیه می بنید از خلق کس که غنیه می بنید از خلق	خداوند همه در آینه جلوه کرد مشغول دور آینه بنشیند	کس که غنیه می بنید از خلق کس که غنیه می بنید از خلق
در آینه گشاده اند بخت بر هیچ قرار داده اند بخت	پدید است که مانده اند بخت پدید است که مانده اند بخت	در آینه گشاده اند بخت بر هیچ قرار داده اند بخت	پدید است که مانده اند بخت پدید است که مانده اند بخت
تا کی غم یکباره خوابیم زهری بگمان بجا خوابیم	پندار وجود چون که می پندار پندار وجود چون که می پندار	تا کی غم یکباره خوابیم زهری بگمان بجا خوابیم	پندار وجود چون که می پندار پندار وجود چون که می پندار
دعوی وجود از سرستی شود از عین غم خویش سستی شود	پیشین پس آفتابیه هست پیشین پس آفتابیه هست	دعوی وجود از سرستی شود از عین غم خویش سستی شود	پیشین پس آفتابیه هست پیشین پس آفتابیه هست
گر از باز آنگاه خوابیم آخر طبع از خویش خوابیم	فی احوال تو سر چه با این می فی احوال تو سر چه با این می	گر از باز آنگاه خوابیم آخر طبع از خویش خوابیم	فی احوال تو سر چه با این می فی احوال تو سر چه با این می
در عشق مرا چون هم محض بود از سستی تو چشمم محض فرود	چون جان دلم در محض تو چون جان دلم در محض تو	در عشق مرا چون هم محض بود از سستی تو چشمم محض فرود	چون جان دلم در محض تو چون جان دلم در محض تو
چون دور ره این کار فرود آغم کار دیده و دیده ر بود	چشم و دل و بدن من چشم و دل و بدن من	چون دور ره این کار فرود آغم کار دیده و دیده ر بود	چشم و دل و بدن من چشم و دل و بدن من
از سبکه در آتش بنیم خبر سده پندار نمی بنیم	از سبکه لقیع سستی در رفتم از سبکه لقیع سستی در رفتم	از سبکه در آتش بنیم خبر سده پندار نمی بنیم	از سبکه لقیع سستی در رفتم از سبکه لقیع سستی در رفتم
بستم همه تا خود و با جانم بستم همه تا خود و با جانم	باقی پندار از منی من باقی پندار از منی من	بستم همه تا خود و با جانم بستم همه تا خود و با جانم	باقی پندار از منی من باقی پندار از منی من
فی غم ز سر و زهر می آید فی غم ز سر و زهر می آید	چند آنکه سر کار و می نگار چند آنکه سر کار و می نگار	فی غم ز سر و زهر می آید فی غم ز سر و زهر می آید	چند آنکه سر کار و می نگار چند آنکه سر کار و می نگار

سرمایه ام و یکدیگر بی من زان روز که در صد خودی بستم اول نه نیست اما دل کار عمری بفرمایم که آوردم دست همه من و گفت شنیده ام این بخودی که من این قیام ای بی بی که هر چه دیدی ای بود تو پیوسته بنا بود آخر	نی دوستم بمانده و شستم تا بنشستم به خودی پیوستم و آخر نه نیست با روز شمار تا دل ز فغان زاری زار است در نیت پدید بی کلید آمد شخص من هم که از چنان تمام هر قصه که گفتی شنیده ام تا کی با منی بهیچ خشنود آخر	چون حاصل شد مرا از این در یکا عدم شستن ختم دیگران بر شستن بهیچ نیستی شد ایشار از بهیچ نترسم چون از این دست این نیست عجب که گم بچشم بود خورشید بتافت سایه پدیدم خود چند آنکه ز بهر سود و بدی هست از بهیچ پدید آمده اول کار	خار غنچه از تیرگی در شستی من یکا شستم چگونه گویم بستم من چون ز میان هستی اگر بستم بان که شود چنانکه پدیدار دست اینست عجب که چون پدید آمده بر غنچه و دران میان تمام و امروز که گم گوشت گریخته اگر چه بهیچ شوی زود آخر
باب هفتم در فرمودن لفظها در بیان بختها			
آنها که درین پرده پدید آیند هر چه که آن سرا ما خواهد بود کز اول کار کش افزون گردد فانی شده تا بود دشواری نبود عاشق کسی که با در افزاید چندین تل ای ل غافل تا کی گری می ل غمناک بخون ای دل بگی غلش تو جانان عبره من و مهر جان گوید کز بهیچ بایر شادی و بخت دلش و مشورت دل کرد و بخت مردان با که هر نفس با کسر	از پرده برون نمی نمایند آن چیز همان طای ما خواهد بود خاکستر بهیچ که از خوش جان گردد باق بود و جزو آتشش نبود سبب بند دور از پیش کنشاید چون رفتی دوری جان من از بهیچ نویسی کس باشد پاک هر چه که از آن خشنود آید آن باز هر زده که هست و در بیان گوید در در همه قاعده در دو بخت دلش و مشورت دل کرد و بخت در با ختن جو دی با کسر	چون پرده بر او فروزد در آن چون نفوذ در بختها ما خواهد بود اول همه تن چیدل شود غریبه چون اصل جو دخل عالم نیست چون کامل شد بهیچ از غلش تو چون غلش تو کس باشد پاک سعی از خویش خاک سیدای ما در شسته و غفلت جان من از خویش از بهیچ او که گوید تا در همه در همه بدن ز بخت از شکای و دل غم سحران مردی که درین باقی جانکاست	غریبه چنان شوند که کانی پدید جمعیت ما فانیست ما خواهد بود کافری می کان همه ل غمناک گردد هر کوی بود خوش بود خوش نبود هر که خود را بخویشین نماید آخر ز پدید آمدن جانکاست در او که کرده سر از خاک برون مردانه در آید بهیچ دران جانان بخت از بهیچ بهیچ جان او گوید بگذر از بهیچ بهیچ منیش شد با بهیچ بسا که گم می طلب هر چه که پاک تر شود خاک تر

آن که به خود را این بنی خود را گر هر دوی ز رنگ و پاک سبک تا چند خود ز رنگی چند نیست آن که به عقل خود و جنون یابی گر خودی که باریابی این کار اول باری نیست در آفاق آرد آنجا که وی چاه منور نیست نامش شعله در بون آید گر تو باده رنگ دتی آبی گر از چنگی نوشین فرو شوی آنرا که نظر در آن جهان باید کرد چون نیستی تو محض با تو را بود تا هستی تو نیستی خود است تا نفس که گاه است خواب آید آنرا که درین دایره فنا نیست هر که که بدان بحر حقیقت برست باشادی و کون هم انکار همه راستی که در و پار سر باید کرد آن که به روشیده به خاکین تکی با سر سر برین هیچ نیاید آن که به می سوزنی بی آفتنی	تا محرم استانه بنی خود را بی هستی خویش چیست چاک آب در هستی خود رنج بری چندنی در دل طلبی میان خون سیاه باز بی خود شو بانی خودی غریب ساز پس رو بخوا که غیث آرد گر مرغ شوی ببال برتوان سر بافتن است به رنگون آید مشک باشی که بر سرستی آبی در کعبه جان مجرم این روشوی پرواز برای آسمان باید کرد هستی تو سطر اسکار شود ولی به خون بدیهه بخوابد یا تو به خود است نخوابد آید در نقطه تقری نشانی غیب است در خاک بگرد و ابله با حق برست با ملک جهان سبک انکار همه رو تو شده و رو خون بگر باید کرد دشوار به سست آید آسمان ناموشی چونی در سخن هیچ مباد خود را به ملک است به خون فاش کنی	گر هر دو جهان بطبع خاک شوند گر می خواهی که مرده خالی نشو یک نره چو دایه نخوابی آید تا سه یک وزن از تو باقیست چون خود دست اهل هر خبر است گر می خواهی که سر و سیار کنی از عقل بر روی اگر جوان آید بر نویس بروی به نیت پیوست از نقطه بنی نیستی چند آخر در پیچ و زان برین این بحر محیط هر گاه که دولتی به و آرد رو هر کس که ز نیستی نذر و بوسه تا کیست حوسه از تو بخواهد آن می باید که تو نباشی اصلا هستی تو ملک است آشیانی غیب است گر در صحنی رو قدم محکم دار خواهی که وجود اصل تا بد بر تو خواهی که درین راه خبر آید سر در و بارو از پای بدار تا کی گوی که من چه خودم کرد هر دم گوی من چو نام کردن	کفر است که در میان بنی خود را جهدی که بجز زلف خاک سبک خود را چه به جلوه گری چندنی سرشته این حدیث چون یابی تا کی یابی چو در خودی جلی باز سر باقی عقل و زیر کی طاق کین با عقل مختصر نتوان تبریز تو از خویش برود آید با و آید خویش پستی آبی آب است این نظر شوی مر شوی در حال ز خویش بنمان باید کرد کافر صیر و اگر چه دین ار شود زان یکسره می گویند که است لیکن کار تو به است نخواهد آید آنجا که تو نیستی بهانی غیب است تا که همه به هیچ مطلق برست کونین بکلی عدم انکار همه خود را ز و کون خیر باید کرد کین که به یک تو بیا بیا نر تو هیچ به هیچ مکن هیچ مباد چه توانی کرد تا کس یاب کنی
--	--	--	--

گر بود خود از عشق جوئی بینی گر با من خوشی فلک یی زانی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز جودن خود سقر باید کرد دوستی تو سوزد و خون بیاورد دوستی تو زاری نیاوردیم تا هر چند جهان سیر قدم آوردیم جان از غم عشق تو جانم عشق تا شد دلم از بوی غم عشق تو با هستی خوشی داری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا باب و خواهم شد بگر که چه غم غم تو کشیدم آخر در عشق نشان خبر من بپای دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بد عشق تو م سر شدی گفتم که لبنا می خود چنانم که پیر هر خطه ز عشق و وجود و گرم تر تا یایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان دارم باز	از آتش او هنوز دودی بینی از تنگ بینی ز خاک کمتر آئی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز جودن خود سقر باید کرد دوستی تو سوزد و خون بیاورد دوستی تو زاری نیاوردیم تا هر چند جهان سیر قدم آوردیم جان از غم عشق تو جانم عشق تا شد دلم از بوی غم عشق تو با هستی خوشی داری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا باب و خواهم شد بگر که چه غم غم تو کشیدم آخر در عشق نشان خبر من بپای دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بد عشق تو م سر شدی گفتم که لبنا می خود چنانم که پیر هر خطه ز عشق و وجود و گرم تر تا یایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان دارم باز	هر عمر ز میان کنی بسراید عشق من فلک آرد و تیرا دوستی کم گیر و خوشی بهیر و جانی کم گیر خواهی که بنیر خاک خاکی نشوی چون هر چه که هست با تو یابید چون پرده خودی خودی نپاییم چون در و تر کم آمد آمد در مان و آخر چه وجود و دست دولت ییم و آن روز که دل جان جهان آید و امر و زینم سر نفسی ست سبت چون با تو می هست بر برابر بودن بس کم کشیدم به چنان کم شد چون می نرسد به فرانی تو گفتی که سپهر ستا بر من برست چندان بدویدم که تاک من با جالی که زنده ز من موجود است از هر حشره اگر بر نیرم جسته یعنی چو نیستی بدیدی خود را دیر است که از جود خود مرده ام از خون لایمی و جهان با منم سعی نشان جانان جستم	سینی که از بری جهان سپردی بینی بی وزن از نگر بقلند آئی زیر که بجان دگرانی زنده از خاک بدیدگان نظر باید کرد سبحان احد این چه مقام است کلی همه خود را بدرون بنهادیم کلی خود را هیچ باز آوردیم روی از نهنگ عالم بدم آوردیم جان بر تو فدا انداز جهان آید از نهنگ نیستی فدا نیست با خاک رسته بر سر خوارم کرد کاسر کان پدید آمد هرگز نیست سریر پایت خواب و خواهم شد چون در تو رسم چون سجدیم آخر چندان بر میام که بر من برسد و راه غم تو با عدم کیان شد تا با خویشم از تو نیایم پس چندان هستی بد تو نشانم که پیر گزنده ام اکنون بوج و دگر کم و ایجا در نام با عدم کشید من کم شدم و دنیا فتم اورا باز
--	--	--	---

وقت که بی رحمت جان نینم	بر خیزم و بی رحمت جان نینم	از عالم هستی آراشیدم	و آگاه بودم این آتش نینم
از ننگ وجودم که ماند بازم	سایم ز وجود با عدم پرانم	هر که که وجود در رو بازم	آن هم بودی سرگردانم
بجان تنم جان تنم می باید	بی این تنم آنچه تنم می باید	با خوشی تنم خوشی تنم بخیرم	بی خوشی تنم خوشی تنم می باید
خوش خواهد بود و غمنا خواهد بود	زیر که فنا عین بقا خواهد بود	این میدانم که بسنگ نیست	این می ندانم من که را خواهد بود

باب نهم در بیان حیرت و سرگردانی سالک فرماید

آن که راه عالم غایت نیست	تا پیش نیاید نه شود این نیست	در هر گامی هزار دل حیرت	در هر قدمی هزار سرگردانست
هر ذرات که در تصرف نیست	اند طلب نور یقین نیست	هر ذره که در سطح هوا نیست	گرشته این ای بی بایست
بشکین گری گری گری گری	هم بر رخا کن ز بر خا کن	چند آنکه درین پره سفره خا کن	حیرانی خویش بیشتر خا کن
بر بوی یقین برین بیان تنم	وز عالم تن بعالم جان رفتم	عمری شب در در تفکر بودم	سرگشته در آیدم در حیران رفتم
ما یکم و ضعیف و بیک خاری نه	فریج کسی ندره یا سکه نه	از هستی جمل این پشیمانی نه	وز رفتن آمدن خبر داری نه
دانی که چه ایمانی بزرگیم و نه	دانی که چه می خویم فیضا و نه	نی می توان ماند فی می توان	نی می توان رستنی می توان
دل در همه عالم بکنا آید باز	بگیر خجست ز نشکر بکنا آید باز	با انده دو سرخ آگاه نیم	تا آمدن من بچه کار آید باز
در واکه بخیر و در واکه بد بود	وزنده ده که کسی خبر دار نبود	عمری رفتم چو راه بردم بد	خود در همه ده دنیا ایار نبود
آن میخواستیم که جایگاهی گیرم	در سایه دولتی پناهی گیرم	صد راه نرسیده چو بر می خیزم	پس من بگویم کدام لای گیرم
هر روز غمی با سخا نم آمد	وز حیرت دل کار بجایم آمد	از بس که وجودی نیاید جان	بر هیچ قروصه نمی توانم آمد
در دانه خود بخیرم باید مرد	آغشته خون جگرم باید مرد	چون رنگی اندیش نمی باید باز	هر روز نوعی دگرم باید مرد
ز آنکه که بقا روی نمود مست	هر خطه تحیری فرو دست	از بوسن نبود چه سود مرا	چون می بندانم کعبه بود مرا
امروز نم دو قهوه نادیدم	انسی ز وجود نیک و بد نادیدم	در واقعه که شرح می توان داد	هرگز تخمیری چو نداد دیدم
آگاه نیم از دل بآنم که چه بود	بی می خرم علم و عیال که چه بود	این نیم که سینه منم که چه بود	این میدانم که می ندانم که چه بود
چون عمداً از دستم آنچه گفتم	ندیدم که شد و کردم از چه گفتم	ز آن چه گفتم هیچ نخواهد آمد	آفریدم که تا برسم از چه گفتم
سرنوشتی که هر یک بنده ام	بخوری یا بسپارم یا نه	کار نیست عجب بسپارم یا نه	بیشتر پس زوشتن یا نه

چون چاره خویش ندانم چه کنم ولایتی مرا یکی صیبت خانه است در سرگردانی بسوخت جانم چه کنم سبحان الله بر صفتی حیرانم از پای درآمد ز سرگردانی از دنیا فایده نمی بینم پادشاه نی در سفرم بگویم دلی خفتم امروز خشم شیفه می دانم امروز منم زخاں زبانی که جوان مرا از روی ستم که بر شتم از بیخه پر خون آبی پس در دور از پیش از دم از بهشت نام شری نیست دل هر چه که دیدن شکایت چند آنکه مرا عقل و فغان بود گر عقل من است بخت بد بود چون خشمم از آن که نتوانم نی که خشمم از آن که نتوانم می نمایم که عانی رویم وین بادیه را پادشاه نمایند وز جان کشته افغان مدام	بوی کم و بیش می ندانم چه کنم جان نیز یک سوخته بگانه است گر خسته تر از همه جهانم چه کنم که حیرت خویش می بسوزد جانم وز دست شدم ز غایت حیران و غنچه نیز بر توی نیست پادشاه نی خوابم خودم هشت بخوابم میزنم دل نه گفتنی ای کاش چه خان چه بان نه از جان بیرون که کاه دل باطل از ستم ایم آتش گیسو حجاب عالم جاسه بر بهر روی چو یوسف در جاسه گر خسته تر از من گری نیست روز فرات دو کون و طلب و بیم در تیره خیم سفر خواند بود در تیره خیم و غنم خواند بود اندیشه شام تا شب بگیم پادشاه نی که خشمم از آن که نتوانم می نمایم که عانی رویم وین بادیه را پادشاه نمایند وز جان کشته افغان مدام	در بادیه فدا ده ام بی سرو پا در در فدا چون خرم نیست پادشاه نی سوزم می پیچم می اندیشم حال دل شویده خود میدانم از مال و کون سوزنی بود مرا در واکه برخت جان شیرین از دست نی با خرم ز خویش نی خیم از دست شده بی سرو سامانی چند آنکه پادشاه میروم از هر سو از باطل حق می بینم گریه و دل زان می ترسم که در پی من بطلبم زین حیرت اگر ز دل بر آید بیک فیش و شمشیر بگای نیست بسیار بخون گشت تا از کار امروز در شمشیر بیه که منم گرچه فلک کاسی خوانم گشت منم همه آتش اندیشه بسوخت چون ز بسیت بجل می نتوانم و امروز اگر عمر وین علم گشت زین غنم وین دانه را بگویم چون کار جهان بی زنی بگشت	راه از پس پیش می ندانم چه کنم کارم همه با نظاره با افسانه است خز نادانی می ندانم چه کنم کس را چه خبر ز درونی در مانم در دریای فکرم از نادانی وین شور و رون ز هر کوی نیست چون خیم را نشسته ام با خیم از پای دار فدا ده سر گردانی می نتوانم از خیم چو کان میرون صد ره نیز با او گریه می بینم نایافته مرگ برسد ناگهانی بر بهر روی چو یوسف در جاسه وز کار جهان خبر می نیست امروز از بسکه خیم بید غیب دیدیم گرچه خیم خون بگر خواند بود سرگردانی نصیب من خواند بود اندیشه مرا کشتند بدیم پادشاه روزی صد راه می بود و جانم تقاید نیست روزه را می جیم گر خسته تر از من گری نمایم پس من بیک کار جهان آید ام
---	--	---	--

باب دہم در معانی مختلفہ نفسی بروج دارو

ایک پہل بروج مبتلا مانده ای روح توئی بقدر منجوش ای مرغ عجب تانگان صفت که در غم روزگار در غم ای جان تو از عالم آدمی ای روح درین عالم غریب ای بازخود میاں گمراه ای جان برین عالم غریب بر جان تنش باکی گم با تیشین که سر و دهنم دل را که هزار باره در خون ای آنکه بعد بر بر تار افلاک ای آنکه درین صفت اندیش چیزیکه توئی زین تن کین ای هم خیال توئی هزار آن ذات که جان جوهر جسم گرمی دل کارش ساز کند ای بیکه فلک صفت بزم کرد جانی که بنوعی ندارد بانی که صفت رنگی ندارد	کماند پی این دام بلا مانده عارف شور و در طلب بهر و آخر در روز است عمارت میریست از بر چه افتاده دی بھر درین سر چه هست افزون آبی بی اینجه پاکاه و تربت چوست باز ای کس سعاد شاہ آخر و جسم ہمہ عالم بر معنی گیر بر وقت این دو شنا گیم با یکدیگر پیشین عالم بودیم وقت که در خطه بچون شش می پنداری کاخچه توئی از خاک بچون نشستی به عالم خوش درین شش پسین با شمشیر بنا که نیست جان تو درین و جسم بدان که قابل جسم بود درج دل تو نزار نه راز کند تا یک دم تمام مردم کرد در عالم اوام بماند جاوید در شش بیکه صیقل معنی اورا	خو کرده اند نفس خانه تنگ چون با سپید و سیاه طالی تو گر جام جهان ناک می جوی تو ای طوطی جان چو کبوتر شکر در پرده نفس مانده بھر سلطان جهان برون دی درون تو یوسف مصر قحطی آجان نیز ای جوهر یک قیمت خود شناس ای جان تو نمیکند یافتہ انس ای آنکه هزار باره در تو نرسد و پیش پدید پرده کی که جان نام در خوشی غلظت کن بدیشین سر ز صفت ترا صفت آن کرد زین ده صفت خفت و رنج ایچ بر سر گران توان داشت نویسکه یقین بدان که بی شک در پند بی ز روی معنی اورا جان تو کو ترست پندہ شر چون دره گشته نیم و سایه هرگز غم دنیا بسر آرد عمری	و آگاه نه کرد که جدا مانده ویرانه چو کبوتری تو چون کوف آخر در صندوقی نهاد و در سینه کایجا بندد شکری بی اثر تا آنچه توئی ز پرده بیرون آبی و صفت نفس شوم صحبت چو تاکی باشی درین این چاه آخر بلکه ز ملأ و ملأ است گیر بر سر جهانی شکامے گیم که بی تو هزار سال با هم بودیم موش گیم ز پرده بیرون شش ذاتی عجیب جوهر بس پاک صفت کن بیکه صفت پیش نه می پنداری که توئی این تو این خبر تفکر نشود روشن تو گر جان تو در جسم بود جسم بود چون شکستہ نفس چه پرواز هرگاه که پادی نشود گم کرد چون کو دک بیکه نه بود و جز چه بهره بود ز ذوق عجب اورا
---	---	--	---

در دگر دلم افت آن راز هم عشق برین آینه نشاند از معنی عشق هم نمی دانست دبان که چه برین باور داشت دل سپرد از عشق دل زده دل سپرد این راه خطا داشت دل خوش و شسته این از دنیا آن دل که نشسته در شعله داشت دل شعله عشق کفایت از دنیا راز که دل نیست گشته آن شده بچ و دلم خفته بر کف دل آن که عقل است به جانت فی سحای این قلوب خفته این و دیگر سوز که دیده از دست عشق تو نم که کنم در پیانی بنده و از او خور تیری که حکم دست جهان گذرد گاه از شادی چون می فروزم بنا از غم عشق تو فریادم را ز آنست که از واقع و غیره هم شیوه و سودا تو توان داشت	جان نیردی محرم ناسا داشت هم روح ز دست و بر افتاد وز جان سپرد به هم می نمود سوی بند است این می نشست دین را ز چنانکه هست و زده جان بر سر و روی بر خاست خیزد به انجام و ز غار میشت می خیزد و گیمه یاد می باز دل خوش تو را ز این چنین باز از خون در دیده گشته آن بگشاید به سر راه به بر کف ویرانی ز کاعقل و دل جانت فی سحای نظر کنه آن خور میگرداند که در جانت چه بود و خیر از این جانت چه کنم بانا که می شود و نشا و خور از جان سپرد از که جان گذرد گاهی چو چراغ از غم می فروزم کز عشق تو خور و رنج ناکه او سر که سپرد از سر و جانت هم زنده و فرود تو توان داشت	فصلی چه بود و در آن دو جهان گفتم گشت ایمان که در سال از گنج یقین چگونه باجم که گر چه ز دلم بر او خورشید تابان هر ساز که ساختم درین آینه سجای این چراغ روغن کریم میرد دل من چو آتش از آینه چیز را که درین راه فرود آید گشاید عشق می شد که در عالم عشق تا کی بسوزد آن فکر که کارم در دگر که بصد بر آنگشت میل ای بسکه گفته اند در هر باب هر روز بر او بسته زو که باز عمر نیست که می دم تبارکی در آن چنین که دانه که نهشت گشت بیک که که بصد به سر آینه ز آن تیر اندازی می در دو جهان چنان شده عجیب و می نامم صد زده اگر که کشای کرد بچاره دلم که راحت تبارک می باید و زنا بدلی سر پای	کین بر او فروز رفت وین پاز خود صد گره و هزار دیگر افتاد کز گنج یقین طلسم می نمید و بس ایا کمال زده راه دنیا داشت در کاشکست کار زده بهما یکه حمله به و غنای پاک است ای بسکه طبع و آتش از دنیا در دگر که شش و آب می نه پاز شده عشق تحسین از دنیا سری که گشت شسته آن می کشاید که چه به بر کف یا هیچ گفته اند از آن عقل مغرم همه با و دوشه مغرم و آگاه می که چشمه غم است گویند به آن می بنا به چرخ ای جفا که زو و شش ناکه او کان تیر ز غم خوش جهان گذرد گویند که در آن آنچه ترا اندر حل می شود وین آینه کافا دل او بسوی آن چه خود نیست چون ره سپرد و با تو توان داشت
--	--	---	--

چون خست ترست بران کل چون کیسه سوزان بران کل گر چه چو فلک بی گشتند هر کس خبر می یابد از مر آن غصه که از تو خورم آن کل آن غصه که در میان با هر روز صلوات بر ابرار سال گشت هر چند که خوشتر جان دلم جان دل من گدازد سر است سر دل جان من بر آب گشتند چون پرده بر افکند و شود سری که میان جان با آن انگلی گوی و تو غمش گوی وزیرین بر عشق و روی چون آگاه او شد از سر تا آخر گفته چو دم از برستی گویند بیا کاش که می بیند	و در تو بر آید بدم سینه در در و در و در و در سینه بسته عشق تو بستم باز خز آنکه شوق تو در سینه تو می بیند از دست شمع و در دل پاک من بگوید با تو ناگفته و ناشنیده خواهم مردن چون بدید گشتیت و تار و دو و در دل گویم و آید آن گفتار جان من که خبر نداده ام که چه بود و او نه فرمود و دیگر گویا هر چه می بینی به تو ان گشتن ببرید زبان بی زبان تو ان گشتن و در دم زنی از تو که بیاید و ترا زبان خنجر نیست به از کوتا و آورد و هر کس هم روی بود چون بینم مرا این حال بجا چه	بانی از تو فرو شد بدم سینه آنکه درین در و در و در سینه دل سر تو در بود کس باز نیاید چو در تو دران لبت می بیند حالم از سرخ خسته خرم من بجو تو در پاک من بگوید با تو غم گشته و رنج دیدم چه بود چون کار ز دست رفت گفتار گر جان گویم عاشق آن سینه دل رفت و نگذاشت تا بدم سینه عمری دل از سر خسته من گشت هر چه می بینی به تو ان گشتن جانی که بر تو جان گشت و ز تو دل روی سینه بیاید چند آنکه تو سر حقیقت خواه اول میل من از همه حوی بود نکرده و وجود بدل بجا چه کنم
---	--	--

بایست و دوازدهم در شکایت عشق و هم کردن و سر هاید

آواز آید که در جهان فزون چند آنکه شمع در جهان برون هر کس که از فتنه فزون هر کس که از فتنه فزون	هر کس که از فتنه فزون صد باره حرمه گرد جهان برون هر کس که از فتنه فزون هر کس که از فتنه فزون	هر کس که از فتنه فزون بهر چه درین کون فزون هر کس که از فتنه فزون هر کس که از فتنه فزون	آواز آید که در جهان فزون عمری چو فلک تنگ می آید هر چند درین در جهان فزون هر کس که از فتنه فزون
---	---	---	---

گنجینه پند و اندرز بودم	اگر گوشه نشین کنی غایت بودم	اگر در جهان تیرا برآوردم	دیار بود بند من بودم
باب سیزدهم در مردم بی حوصله و معنی که تعلق بیرون دارد			
<p>سرخان که بدان سرخسید هر دل که بجان طوق و سازید مردن همه و دوشی چه توان کرد کودل که بداند نسی استرس گر دیده بودم و لقا بایش چون می توان بیاوردی ای در طلب که گشتائی مرد ای جان تو بدی بانی قانع هر که که سر معرفت یابی باز چون مرغ و قلم حاصل را زینا ای در دهنه رازی گشتا از مال همه چنان که داری تو خو عقل که گشتان گشتا کردی چون در دهنه نیست باغ و نیشا چون بیدارم و خفته از نیشا جانا نام غرق در بای تو بود این کار که غرق تو در پیش در بای تو من سرسلی می باید گر که می پاک می بر آید</p>	<p>در شیبه بفرودت بیا که در دل بماند هیچ و از نیشا من ناله بر آورده نفسی چه توان کرد گو گوش که در می شود و گشتا مستغرق و تفتان بایش وضع بود و بدی بیا کرد در محل نبرد و زور چه مرد گشتا دل تو بیوفائی قانع هر که که سر معرفت یابی باز چون مرغ و قلم حاصل را زینا ای در دهنه رازی گشتا از مال همه چنان که داری تو خو عقل که گشتان گشتا کردی چون در دهنه نیست باغ و نیشا چون بیدارم و خفته از نیشا جانا نام غرق در بای تو بود این کار که غرق تو در پیش در بای تو من سرسلی می باید گر که می پاک می بر آید</p>	<p>بیا که دل که از نیشا اقبال من کون و هفتا در دست که روز باری تو آن ماه چال می گشتا جانی که بود و وجود در بار اتم عالم همه بر مانده افلاست ای در طلب که گشتائی مرد ای جان تو بدی بانی قانع هر که که سر معرفت یابی باز چون مرغ و قلم حاصل را زینا ای در دهنه رازی گشتا از مال همه چنان که داری تو خو عقل که گشتان گشتا کردی چون در دهنه نیست باغ و نیشا چون بیدارم و خفته از نیشا جانا نام غرق در بای تو بود این کار که غرق تو در پیش در بای تو من سرسلی می باید گر که می پاک می بر آید</p>	<p>در قطره کی نهاد و بدی استرس بیا که دل که از نیشا دیده که تیرا بر آورده در کوی که شغل چرا بایش تو که بیهوشه و نیشا وای سبزه که در گدائی مرد سلطان که رانگدائی قانع گاه آن باشد که نیشا چون بیدارم و خفته از نیشا کوری که داری و نیشا گر خدای تو گشتا ای کاش سپید او که گشتا جای و بای تو که نیشا که گشتا و نیشا زینا نام غرق در بای تو بود پیدا آن گاه که نیشا در راه تو از نیشا در خاک پاک می بر آید</p>

در عشق خفته غم خورده چشمم دل در لایق مال جان می باشد چون لایق عشق تو نمانم در لایق عشق تو نمانم جان شود عشق تو بر جان آهی که ز دست غم بر آرم بی تو هر روز عشق تو ز سر گریزم هرگز نرسد عشق تو ز سر گریزم تا کی ز جهان می رنجی تو غم در بایست جهان که تو غم هر که از زنی و نای تو غم و نای تو غم سر آرم چون هسته جهان چای تو غم در دست همه چای تو غم ای چای تو غم ز سر گریزم و نای تو غم ز سر گریزم در نای تو غم ز سر گریزم ای چای تو غم ز سر گریزم چون هسته جهان چای تو غم در دست همه چای تو غم ای چای تو غم ز سر گریزم و نای تو غم ز سر گریزم	در راه تو هر چه شوم محفل خود چون خوشی گشت ز پیدای تو در عشق تو هر جا که میباشم بهر روز میر که آمدم تا آخر کاری عجب نفاذ مارا تا تو نی طاقته آنکری تو باشم مگر نی ز سره آنکری تو باشم مگر گر تو همه بیدارتری کسی بشا حقا که هیچ می نرسد و همه کن در هر قدمی هزار سر کوی هست چون کلک عشق نیامی بی جای نگاه گر لاله شد در گشتی دانی کند چون سکوی که سر نیم اینجا چون نابود و شوم محفل خود آخر نه پندگی تو نه غمی نیست چنین یک خنده که خنده سیدار گیرم که بقا تو بیایی در دست چون خلق جهان بد و گرفتار گر تو نیاید با برایشان و روز با خنجر سیاه کاسه بی سروان انیت غم ماکه درین تخیالی	در عقل خورده که جانم و باخته ام در کافری نماند که جان می باشد در درد تو چون غم که آمدم آخر تا غرق شوم ز غم تو ای کارخانه تن خواند عشق بر شمشیر زان آه جان هم بر آرم بی تو هر شب غم تو ماتی در کسیرم در چشمه خفته تر به یاد آرم آه چای تو غم می کشم باید دید در دم تو غم می کشم باید دید از رخ تو غم می کشم باید دید و افتاده هر که گشته در سر تو در کافری نماند که جان می باشد در درد تو چون غم که آمدم آخر تا غرق شوم ز غم تو ای کارخانه تن خواند عشق بر شمشیر زان آه جان هم بر آرم بی تو هر شب غم تو ماتی در کسیرم در چشمه خفته تر به یاد آرم آه چای تو غم می کشم باید دید در دم تو غم می کشم باید دید از رخ تو غم می کشم باید دید و افتاده هر که گشته در سر تو	در عشق خفته غم خورده چشمم دل در لایق مال جان می باشد چون لایق عشق تو نمانم در لایق عشق تو نمانم جان شود عشق تو بر جان آهی که ز دست غم بر آرم بی تو هر روز عشق تو ز سر گریزم هرگز نرسد عشق تو ز سر گریزم تا کی ز جهان می رنجی تو غم در بایست جهان که تو غم هر که از زنی و نای تو غم و نای تو غم سر آرم چون هسته جهان چای تو غم در دست همه چای تو غم ای چای تو غم ز سر گریزم و نای تو غم ز سر گریزم در نای تو غم ز سر گریزم ای چای تو غم ز سر گریزم چون هسته جهان چای تو غم در دست همه چای تو غم ای چای تو غم ز سر گریزم و نای تو غم ز سر گریزم
--	---	---	--

جان می

جان فیتا و بدوق ز ناکانی فیتا	تن رفت و هیچ کامرانی نرسید	و این گشت شرب که پیش می خواند	هرگز در می شادمانی نرسید
هر دم که ز غم جو جانم آرد بدم	از زندگی خوشتر آید عجبم	نرمم همه گشتی و غم خفا که	بیکه روز خوش نبود و خوش باشم
توئی که بجان من خرسه آید	از بهر ملک جان من می آید	تا چند کمان کشم که هر تیر کس	می اندازم بزرگ من می آید
که خسته لکن با نیم موسی وار	که گشته نام اویم سیحی وار	هر خطه بسوزنی در گمان باز	در رشته کشم من هر دو گشتی
تا کی با شتم عاجز و مضطر مانده	بادی و در دفاک بر سر مانده	هر روزم اگر هزار در کاشانید	من این همه در چو هلقه برور مانده
روزی که نه دل قصه و ساز نیواند	یک شب که حرف و ورق را بخواند	چند آنکه حساب برگزینم با تو	چه بود که بکایت سارین باز
آمر و منم چنان تن در مانده	هم من ببلای رخ خود در مانده	مشوریده دلی هزار شور آورده	خیر نفس بخوشی تن در مانده
در عشق چون کسی نی بجای شود	با چون لعل من لی بجای خورده	یک زره ازین با که بر جان من	بر کوه اگر نمی باشد پاره شود
تا کی خود را ز هر چه و لکن کشم	غم در دل جان آرزو من کشم	دری که فلک است تابان غم دار	چون لی نماند در دلم چو غم
هر دم دل من خورج نیواند	هر خطه نیازی گزندی دارد	یک قطره خون بر آئین باز	تا طافست حاد و من چو جگر دارد
بر دل غم زمانه جاری دارم	در دیده که هر مراد جاری دارم	نه هم نفسی نگاراست دارم	شوریده دلی و روزگار دارم
جز خجری هیچ خبر نیست مرا	و ز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا	هر خنده که بعد از غم می آید	جز غم که می آید در غم نیست مرا
بانا اهل کینان غم خوشم	افسانه او نیز خوشم و غم خوشم	بانا اهل اگر دمی نباشم	حق آنکه ز غم خوشم و غم خوشم
گرفتند اهل همان غم ازین	مردن بیاز آنکه جانش را نماند	بانا اهل اگر نباشی بودم	دو رخ طایف که آن غم نیست کم از

باب چهارم در غم و دنیا و مردم نا اهل و شکایت نامه در غم و کار

دل خون شکویم و این را	در کوچه بین نفسی باز نماند	از در و بجا که تو را نماند	هم جسته ام و در غم و ازین
دل آهیم و غم می و دست نماند	دل خسته بر نفس من می و دست نماند	من چو همه غم می و دست نماند	هم جسته ام و در غم و ازین
سرا که عالم در من پیش نبوده	سردن منستی غمی پیش نبوده	با هم نفسی گزنی و دست نماند	از این غم که می گزنی و دست نماند
در دانه ریز زو که از غم نشسته	همراه وین راه در غم نشسته	هر خنده که پیشیده غم ازین	تا چو غم منم ز غم نشسته
این سو که نمانست با که غم خوشم	وین افق که رست با که غم خوشم	این غم که رست با که غم خوشم	وین غم که رست با که غم خوشم
چشم دل من خسته بر آب نشسته	چون خوشی غمی غم پیش نشسته	چون غم نفسی با غم خوشم	از غم که غم خوشم و غم خوشم

باب انزو و هم در باره زو و ستمی بیانات ابن علی و نهی شیعیان

<p>خواجه که ز پیرده محرم علی سیر سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن آنکی سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن فی جنبه ای که آنکی سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن مابین فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن</p>	<p>در پیرده محرم علی سیر با سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن نصیحت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن در خیر سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن</p>	<p>چون سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن چون سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن چون سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن چون سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن چون سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن</p>	<p>از سیرت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن نصیحت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن نصیحت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن نصیحت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن نصیحت فرموده اند به نصیحت و نصیحت کردن</p>
---	---	--	---

ای دل هر دم در گون می خرد	کردن بنه و تقای گردن می خرد	و انگاه سری که خاک ده خواست	بر زانوی اندوه و درون خرد
چرخ در دستر تاباید و بان نیست	اگر شاد شوی خیر نقصان نیست	هرگز طلب هیچ چیز نیست	در اندوهی که هرگز نشاید بان نیست
ای دل همه چاره تو بیجا نیست	در گشته شستن تو اگر گیت نیست	ناخت جاکرت و آتش خواست	انیت علاج تو که یکبار گیت نیست
این شیه که کنون لایوانه گشت	کجا کم آشنای و بیگانه گشت	چونش دخی لیش سر قاتل سبزه گشت	در کوچه اندوه کهستان غمناک گشت
جان خوشی غمش بر باد گشت	خود را بداد و سر غوغا انداخت	اندوه همه بهمان تنهای خورد	بیش دوی گشت بفر و انداخت
اول دل من بر سر غوغا نیست	هر دم بر اگر گشته شود آشت نیست	و آخر چو پدید کان همه سپید گشت	از حجاب طمع برید و آشت نیست
در دلت بک طلب باید کرد	وینفس بر مبد را ادب باید کرد	در ز طلبی دروغ نیست اگر کفار	چند آنکه بایدت طلب باید کرد
در عالم مرگ زنده گانی دوست	در هیچ جهان گنج دوست دوست	خوش باش که دور گزند دیکه	ناکامی کش که کامرانی دوست
مردی چه بود و زنده بقیام بود	آزاد اول و ز آخر بود	کاینک باطل و بظاهر بود	نظارگی و خوشی صاحب بود
از جزو بسو کل سفر باید کرد	و از کل بکلینت گذر باید کرد	چون از سر خیز و شوی از سر	انگاه بکل کل نظر باید کرد
هر بنده که بندیده در عالم	این پریشان آن گنجه داشت	در پیش تو منبر بریده است	مشتاب که پرده پرده برخواست
گردیای ز شورش نشاند	و فیل خنجر مور نشاند	نشین که ز کشتن خنجر خنجر	ورنشین نی ز ریش نشاند
تا کی باشی چو آسمان و کوه	در سیرق م شود چو زمین	گر صبر کنی صبر کن	در نپس تو شیر میوه کن
گر چه خاک است لاک چو نوری	آفرین برین سپید است	ای سپید و بدید من	آهسته تر که از تو آهسته

باب شانزدهم در نه لست کردن و اندوه و دور کردن

توق شد از چشمین حال	مستی که نه از شنیدن حال	آز که بجان سحر و سحر	با دید زبان بر زبان حال
فرخ دل آنکه مرده چون دشت	صدقه و تقدر و شکر و چنان دشت	اندوه تو در زمین خورگشت	در دلت که شاد و دور گشت
خود را بطریق چاره می باید کرد	و ز خلق جهان کناره می باید کرد	همه دلی بفرخ خوشی باید کرد	همه لب بر هم افلا می باید کرد
امروز دل خنجر پیش روی تر	در اتم خود سیاه پیش روی تر	چون خنجر و هم هم در دنیا	دوران و شمشیر و شمشیر
ای دل چو شکر آب منور گشت	لب لب بر هم منور گشت	در هر خنجر چو شمشیر که شمشیر	در پرده خوشی و غمی گشت
تا چند دلی لبت چو شمشیر	در یک روزی گزشتی نه شمشیر	کشتای لظیف به بیت که یک کافیه	چو کافیه به بیت کافیه

ای شب زود چو بختی شیر	ما چو بختی و چو بختی نشین	چون راز تو در گفت بخوابد	در قهر نهاد تو خموشی نشین
ای دل خنجر گرد در خون این	از خورشید شو بختی و بختی	عمر سیت که از زانی از سر بیا	دقت که گوش کردی اکنون این
گر بجز بختی و بختی نشین	بی مشعل و خورشید نشین	بسیار بختی و بختی نشین	گرفت اند خوش نشین
کرام و نشان من تو هستی بود	کس غم جان من تو هستی بود	ای کاش که اسرار دل جویم	مسما زبان من تو هستی بود
چون دل زود و بختی نشین	دو کون زیر پای بسیر دمن	ای بس غمی که سرم کردی	که بگویم و فرود دمن
در قهر سیاه بختی نشین	صافی دل در دوشیم اولی تر	چون صبح دمی اگر برآیم زجا	رسو اگر دم خموشیم اولی تر
در عشق تو از یک خموشی نشین	در یک سپهر را بختی نشین	چون با تو خورشید و بختی نشین	رفتم و زبانهای تو خوش آوردیم
هر چند که نیست هیچ از حق	هر کس در دهن چو بختی نشین	کاش که فرو شو و بختی نشین	سر بر سر آن کج بر بندش
چون بر فغان خموشی نشین	چون یک در آید به عالم در چو	چون نتوان کرد با بختی نشین	انگشت بلب باز می در و خموش
دل بر عشق زود و بختی نشین	جان بختی و راز عشق در چو	سری که هست و سر آن بختی	چون پیدا شد ز غم و بختی نشین
تا بختی بختی بختی نشین	سری ز خاک پا بختی نشین	چیزی چه بختی که ندانی آخر	نظا که خدای بختی نشین
هر چند ترا محرم سهر است	صبر می کن که عمر بس است	گر بهم مالی تو ترای نیست	دم در کش و بختی نشین
تا کی بختی بختی نشین	نور و صفت چو بختی نشین	ما چو بختی که ندانی گویا	گر تو سر وادی خموشان در
از عشق جهان بختی نشین	بی رحمت و بختی نشین	ما چو بختی که ندانی بختی	تو خانه و بختی نشین
آزادی بختی بختی نشین	جان تو بختی بختی نشین	گفتی تو که مرده چو بختی	نظا که و بختی نشین
آن که بختی بختی نشین	از دست زان دست بختی	هم غم و بختی نشین	مرده فرومی و بختی نشین

باب هفتم در خاموشی گزیدن

نرمی که دلت محرم سهر است	بختی و بختی این کار است	برش نیسان و جهان گره	در دانه شو تا چه بختی
هر چند که در سهر است	صبر نیست که بختی نشین	خود روح ترانه ای نیست	آخر تو یک پرده چه بختی
نی بختی بختی نشین	نی باطله بختی نشین	در دانه چو بختی نشین	کر نقش بختی نشین
گر بختی بختی نشین	هم و بختی بختی نشین	آخر چو بختی نشین	عیدی بختی بختی نشین

در راه طلب مرد بهشت باید ای مرد درنده مرد چهاره سبک تا مرغ دل تو بال در پیکشاید تا کی دل تو گرد میان برسد تا چند نه آرام و نه آسایش یافتن از عیب اگر بهشت نشانی مردان گر مردی راه نهان بافتی خواهی که بقیشی سبکی برستی رعنائی در تاریکی را باید کرد جان که ز تن ریل می باید تا چند نیستی و هستی ای دل جانی در گشت و بازگشتی و گشت آن گنج گنج این طلب گنج مرغ دل من که بود چون باد نه جان ره جانفروانی و دانه وقت که دیدم به بیدار گفتم در عشق تو بردی که مردانه بود در عشق گمانم در میان با کرد گر مردی میان من بافتی نه نشسته و نه سفر داری تو چون تو غم بی شمار خود خواهی داشت	لیک یک خروش نقطه حکمت باید از خویش مشهوری و آواره سبک ازین واقع بر جان تو در کشاید چون نیست پیش کنز اساقی بود فی نهان و فی سترافش نیست آن نیستی به زبان آوردن صد با ویه را بیکان بافت باید که بدینا افغانی پرستی مردانه خفته تنها باید کرد بر شکر غم بیل سبک باید کرد در هر دلی مقام و ستی ای دل شهری در گشت و بازگشتی و گشت وزیر طلسمت از آن در گنج و افتاد عشق بر شکر سبک فی دل در دل کشای خود باید باز کینده نه اقرار و نه انکار گفتم در عشق تو پیش چو پیر و پیر ترک بد و نیکی جهان باید کرد بر پای فتاده سرگون بافت هر فده که هست به گداری تو در دول قهر و غوغای تو داشت	در روی نایبش جمالی که پیر در باطنش لیش کن سفر و دل از عقل خفیه بوی سیرانی بود این بیکه آسمان شکری بود کی دارد سر و دست و پا گشت کلان چیز که از دست باشد گشت گر سنجی ای که راهش انجام هر چند که راه بر سر است جان را بر سر تیغ خطر باید ساخت دل را که بر پشته مرگی است در بعد از و نه خواهی بود تا بسته و نام سرگدانی نشود و آن بحر که در دو کون با نقطه هر خطه به بحر عالم برید مرغ دل شوریده من آرامی هر نام که در حال غم داشت تا کی ز بهانه همچو پروانه بسوزد بگره گوشت که ترک باید کرد تو پای برده و نه بر سر صد فاده در هر نفسی سنگ زد در خاکستر نشینی در خون بیکد	در چشمش بازیش بجهت باید از نظری تو اهل نظر و مشای کی به قدر عقل و خرد گشت تا مرغ دل از این میان برسد فی سترافش و در دور و نهان و شد و به بهشت چون آوردن منزل همه در دور و نهان بافت می رو تو ترس تا با جانی برستی دل را به دست تیر را باید کرد هر خطه شکاف زنی باید کرد به زانکه بقریب و دوری ای دل ما از نظر و دست با جانی و گشت آن خواهم که جلیه بر فده اما کلام فرید و نیامد جانی و قتی گیر و ده جانی خود باید بفرودم و اندر سران کار گفتم در عشق بهانه به بهشت فسانه بی آنکه چو کتی چنان با کرد خود را و گویا بهشت که بافت ای بخیر و نه چو چو داری تو گر قائم روزگار خود خواهی داشت
--	--	--	---

آنجی که نه ارگ نه سودا دارک	در آن همه نام تو تا شاه دارک	نوش می خوردی خفت کردارک	در پیش چو در چو در یادارک
از بسک غم و سیاه رخسارک	نی کار کنی دلی غم کار رخسارک	سرمایه تو از همه عالم غمست	بر باد ده که غصه بسیار رخسارک
از و فلک بیرون رخسارک	رسو اجهان پرده در رخسارک	از خواب آسای لگشسته زارک	تا چشم زنی نجواب در رخسارک
چو چنگ دریا پر آب پیش	بشتاب که کارت بشتاب پیش	گر غرق شوی چه سود چون پیش	بیدار کنونی سی که خواب پیش
کی نیال فتد ترا که بدی باشی	جان سینه و خضم خردی باشی	کارت ترا در گنج بندگان	تا بر سر بکاری خودی باشی
ای دوست لگرتو در از رخسارک	تا کی ز هوا برسد کار رخسارک	اول قدمت است انبوه چو	چون باز نگه کنی بدار رخسارک
اول است دست و انبوه چو	کایت نخستین بود که چو	گر که خن ترا بدید کار	در کار شود و بنا غن اندوه چو
ای بخیرانی بجان در بنده	و زنی که بدخلق زبان در بنده	چون کافیه بر کناری زارک	این کار شگفت را نیابند زارک
تو خفته و عاشقان تیغ بیدارند	تو غافل و ایشان همه در آرد	تو بکاری و چمنین غمهای بود	اما همه ذرات جهان در کارند
ای پاریز دست نشانی زارک	اطافه با هم کن که در بی زارک	تو هیچ نه دور که توانی پیوست	بالتست جبهه که نه با در بی زارک
دل بسته روی چنگ راو کن	جان بر کن که نه سار او کن	بکار سر کار زود کار از سر گیر	بس کار و سر اند صبر کار کن
گر است در یک سر به بود	بر باید خاست از سرستی بود	در عشق بسیار از آنکه سر نایم سر	تا تو کنی زبان نمدار دست
هر دل که ز سر کار گاهی نیست	و هر موی ز راه تا ماهی نیست	افسوس بود که خیر خاک شوک	بشتاب از که نه خبر غمهای
بی رفیقان موزی اندیشی	بر نیست که در موزی اندیشی	مروان جهان خیر را عالم فتنه	تو برود و قدم نه موزی اندیشی
گر مایه کد سر کب سویی تو	مسکونه در سر به سر سو تو	ای بخیران چه بیوفایی باشی	تو نیست به و کرده باور تو
یادست ازین سر کب سویی باید	یا نیست دست سر کب سویی باید	گر کیندن دولت بر آید بی او	و نه شکر آن نفس همی باید
هرگاه که گوهر نیست جو سنی	تا به بختی بخت تو نیست جو سنی	چون نیست خود و دست کردنی	نسبت با بی هر چه نیست جو سنی
ای خواجه چرا در چپ افتید آخر	آلده تا بوده بر فتنه آخر	ای بخیران این در و درگاه عظیم	خالی نگذارید و خفته آید
آزاد که گشتی سنی باید	از عمر دراز حاصل سنی باید	بر تر زود کردن نرنگی سنی باید	ای مرده دلانی نرنگی سنی باید
کویش و نه سر و می باید بود	گر پس اهل در می باید بود	این کار را بر سر هر چه سر نرود	کاسیت عظیم مردی باید بود
باید بود چه در دست باشد و در کار تمام چو در			

تا بوی که بر آینه توانی بودن	از یک یک خیر می باید مردن	هنگامی که گریه توانی بودن	تا بوی که بر آینه توانی بودن
که دست همیشه آن لبهای از تو	تا بوی که بر آینه توانی بودن	که دست همیشه آن لبهای از تو	تا بوی که بر آینه توانی بودن
تا زنده و شوی که بر لبی که سپس	از هر چه بدان زنده ای پاک سپس	برگزین رسید به بجای که سپس	از هر چه بدان زنده ای پاک سپس
میدان یقین که لبهای او می گرد	هر چه که آن در دل جای گرد	فی فل طلب نمای اوی می گرد	هر چه که آن در دل جای گرد
تا وقت چرا می شود و این دم تو	ای مانده بیکم زنده آگاه تو	جز تو که کند در دو جهان نام تو	ای مانده بیکم زنده آگاه تو
نی داشت خورشید بود و چنانگاه	اورا تو برای خورشید می طلعه	که در جهان بیاگر و دلی راه	اورا تو برای خورشید می طلعه
هر روز بسی درین برشته کشند	زیر که برای سوزنی می سپس	که خورشید بگور پاک یا نشسته کشند	زیر که برای سوزنی می سپس
با اینهمه پرده راه چون انبی	هر روز هزار پرده بر خورشید	مشتی که در استخوان خون انبی	هر روز هزار پرده بر خورشید
فردا نه داغ آتش خنجر ابدا	و آن کم که در دهن و فو انبی	با دوست بهم پرده نشین ابدا	و آن کم که در دهن و فو انبی
پایه چگونگی می روی نه سپس	هر چه که هست نه دست	مردانه می ز خویش چون سپس	هر چه که هست نه دست
خوش تر بود که دل در آید	مستزای تو غرق آتش آید	از تفرقه پاک خیت با آتش آید	مستزای تو غرق آتش آید
دریا که هر چه هست زنده	و آن شکی که در شیشه خور	با شعله می چو شمع بر آید	و آن شکی که در شیشه خور
یکه چیز که هست و در گشت	مستزای تو همه می سپس	تا شیده تو افرات را به سپس	مستزای تو همه می سپس
تا به بودن می به پیش آمدن	و آنی که عذاب است نه چیست	در نهفت تفرقه پیش آمدن	و آنی که عذاب است نه چیست
هر جا که خوش آمدی بود زار	میدان یقین که در میان جا	گفت که قبول غایت مشک کل	میدان یقین که در میان جا
بسیر می طلعت زنده و در جگر	کم تو که نادر مانده یک سر تو	مجمولی او فرج می سپس	کم تو که نادر مانده یک سر تو
گو که هر که در آن می توان	گر سر و دهمان که است آید	استوار می توان	گر سر و دهمان که است آید
این در که بدان و در سپس	می باز بر دهمان یک سپس	از جبهات بر چه چهره به سپس	می باز بر دهمان یک سپس
پیر زمانه بر نیست که استانی	گر خدای که جهان در سپس	پندین چه فرست خدای	گر خدای که جهان در سپس
در به خورشید که استانی	چون خورشید می توان	بشما نظر کمال می سپس	چون خورشید می توان
حیثیت او به خورشید	گر سر و دهمان که است آید	بشی که بر سر می سپس	گر سر و دهمان که است آید

ای آنکه تو بکنی فرود آید پیش گر مردی رو بفراید بر گاه تا آید دلی بود بجا گیری تو	هر پیش چه بود پیش نه پشت از سر شد و بر او چو دل کز سخن بعدی نپذیری تو	بیرنگ نه ز خویش جویست او چون نیست بجز گفت در دنیا هر خط که بی حضور او خواهی بود	او با تو همیشه تو با خویش نه ایس بر جان خویش با کمال کافر میری بدان اگر میری تو
--	---	---	---

باب نهم و در ترک نفس و کرون

فان سوخته میزند می باید گر جان بر و شوقی ترا جان تا آتش و ز سر جان تو آتش گفتی که نشان که چو آتش آرد مستغرق شد بدین بلا آید هر دو که در کتب چنین باری	چون شمع بسوزد زده می باید و در دو به جلوه در مان است و پیوسته از زمان تو آتش از سرش چو شمع می آید و عشق پاکش خطا آید مردانه بجان کش چنین باری	کارت بمراد این جدا باشد هر ناکامی که باشد این طالع را هر ناکامی که هست چون شمع آتش نشانی که شود آتش افسانه عشق کار تا کی گوئی مردی باید شوق تا هر چه فلک	ناکامی کش که نبد می باید بود میدان بختین که کار ایشان است کامی با بندش که از ان توان چند آنکه فرا پیش رو بی پیش این کار با نسانه کجا آید و طاق بند جامه چنین کاری
این کار که علم خیان آرد دل غارت خویش جلوه آرد بهر کشت ادبی گرفتاری من امروز تم که زونی ایست چون در ره چنین نیاید بر نی درین می و درین می	پیدا نشود و کسی کان آرد زور و زور زانه زاری آرد بر تر زهر از غریب اری نی و انانی تمام می آرد بر خاستم و کافوی نبسته بر حرف بی نماند انگشت مرا	کاری نبود که تربیت باید کار هرگز نکشد ز سر کوناری گرویده در می بین که بر دست شوریده دلی شفیقه حیرت و امروز نه کافیه نه مسلمانه گرفت درین دانه و نه شیت	هر که که بیل رسیده جان آرد کین سروری او ز کوناری آرد از قده چه جان نگویند بر سر کردن فتاده سرگردان دانی چو نم چنانکه مستمستم قدیم که غم تو گشت مرا
چون من گسسم به طبعی چه کنم ای دل که بفرنی بدین باری خود را بجمال خود چه آری تو ای تنی که با تو نیست میداند چون کرد و شوقش که گشت	باجه نفس غم چه کنم بچاره توانی که خدای می چون خاک بوی چه او پیاسه تو وز روی و ریاضات نیست میداند تا تو به نه او غنی که گشت	گویند درین راه چه غم می کرد نی و کفری تمام نی درین هم که گشتی تو با نماند ای بی حال هر فعل که میکنی با و نیکی با چند آنکه بر سر هر فرانی است	نی آن را درین دنیا چه کنم که آن و گاه این با بین خواهی هر چه که از خویش را فرانی تو کو خلق بدان چه خالقت میداند عالم عالم غم و در پیوسته

نسخه

آن روز که مردی در پیشگاه پادشاه در میان راه او ایستاد و گفت در هر چه که تو بخواهی باید بود یا نه یا نه ای پادشاه چون باد و سحاب را به سیر خدای که عیب هر چه هست به او می چیز که نه بر پرده می پروردی کوته نظر او را که کار می داشت و عجب شوق تو به میادین تو خوش مستقیم و کلمه اگر چه در کوفت کین به نه از بر فوشت	آن روز که مردی در پیشگاه پادشاه آنگاه که گفت و در هر چه در کفر نه تمام و در بیان هم بر روی ریا و حشمت و حشمت کاهی سر او را می گاه می بست آدم بد بخند و رو می داشت چون پرده بر او افتاد و به استوار ی پنداری که کار تو سر بسته آخر نه بود و خوشین شمع ای خواهد بود که در دوش می خور گر زبانه زبان خروش است	که با هر کار و کاره موزون شود به پیشش پیش او چو کردی و در آنچه که تو خواص می باید بود نی مومن صلی الله علیه و آله هر که که بری توانی خبر دهی فردا زینجا پیش خدای فردا چه کنی بخاک خون بگردی نه از صفت انکار کناری دار بست و آن خود در پرده لیکن خود و زبانی که می توان تق در غمش غمش کوشش	تا چند فکر نفس مشغول شود هر روز که تمام از سر و کار که خاص نه تو عامی باید بود ای در که هر راه وین نه هر چند که هیچ پیشه خدای ای که از کاره گزین امروز چه خواهد شد که کردی نی در ره اقرار داری دار خود را چه خوش و غم بهاری چون بخوش و غم را زبانی چون بجز هر نوع خوش است
--	---	---	---

باب هشتم در دل و بار کشیدن و بیگانه شدن

تا تو زسانی زینسان آسنا تا تو نه می خوشی من چرخ چون کار ز دست ما راید آخر چون کار به اختیار من می رود که راه پایی خوشی من است آخر چه کنی یار توانی کردن گر کار به و با که بدی به هم روز سو او را زنی باید بود ای بسکه چرخ عالمی خدای	که هر دو جهان به وزیر گردان من بخیرم که راه با هم مسوی چون کار ز دست ما راید آخر تا چند با اختیار خود خواهم کار از تو توان راه حالی کردن کیفچه به راه بخت و به پیش تا چند به و کنی تصرف و به از پیشش به راه نیایی به گر با به و با به به به	نی مرد به هر روزی زینانجا به آمده ام زینان تن من بندی زدم که می شناید آخر و جان که می بختن می رود تا که ز روش پندار من آهنگ بکس با و دانی کردن و بی ادبی به پنداری به دل به من ویر آه می باید بود از چه به اگر انگی خواهی بود	آنجا که جان به پنداری تنانجا می زبانی مرا زین من چرخ راهی بخودم که می نماید آخر گر تن که می خوشی من می رود تا چند بیای جان من است از تو نتوان راه ساختن خواهی که زان خط او خدای جان هم به راه می باید بود که هر روز گمانی خواهی بود
--	---	---	---

درا که ز غم روز افزون بیاکار در چشمه شش لبون آید کار و غمش از خراب چو تو اند کرد نیخوشی عصبانیت تو اند کرد کار تو کم او بیا اند کرد یکتا و ده تو او بیا اند کرد خاتم چو کات و نون تو اند کرد نخستین گریه تو اند کرد از کار قضا و قضا آفت چه وز حکم از لبی خود بی خفت چه گر روزی و گریه شستی امروز پیدا نشود غمی و رشتی امروز بی حکم حیات ما جل اند اند کس از خبر تا چه عمل رانده اند هر دل که بکمر خفت فرموده افسوس که فرموده و سپرد و شود تا سخت و جود و جود و رشتند هر کار که کرده شد بهم در کشند آنگاه که درگاه عالم دادند هر چه کرد و دادند مسلم دادند آفت چه کن چو نیکان کشند یار که شود که راه نمائند از سببی خود را تا کجا چه زینم فریستی آن لاف ترا چه زینم جانی اگر از حق خبری میداد چشمی ز سر خود نظری میداد آنگاه که بکمر و عقل در پشاند کی عقل تو و من تو و من اند تا چند که گناه در کردی پیش وز بیم گناه تو بخونش درونش بی حکم تو چه کار تو اند کرد بی حکمت تو شمار ز تو اند کرد	جان کسند بیغاده کاری خود و اندام و بدنه که زده سایه خن و عظم است و نیست و گریه تو و تقدیر چه سالت تو چه تو پسوسته ز بیم عافیت تو سوز چون خشت کلمه ایچه نوشی امروز خاتمان نروند تا بدیشان نروند غافل که هر آنچه بودی خواهد بود سر خط لوح از لبی و در و پیش آن دم که ترا خوش شد ناخوش شد بالفعل که سستین تو که نفس کش ای مرد و سلیم قلبی سپیدار هر چه که مده می زخم لیک بود ای آن بست من تا چه تو پیش بی ما چو گناه کردن را رانده اند چون آنکه و نشا بدندان کشند	باید که ز غم زمان برون آید و ز غم که تو آفتاب چه تو اند کرد چون سست است و جود و تو اند کرد کس که ز غم تو تو اند کرد این کار چو بودیست و آفت فردا بر آید ایچه کشی امروز هر یک که بدی کرد از آن اند اند و در به کتی و در نه کنی بوده شود کس به سر خط کلمه رفت تا نگشتند چون بی تو تو را و من آن دم دادند فردا و سپرد که تو را نماند کش کسی که به دست است و آفت چون آنکه ز غم و دگری میداد کس که به دست و جود و تو اند کرد تا چه تو چه در کردی پیش و ز بیم گناه تو بخونش درونش بی حکم تو چه کار تو اند کرد بی حکمت تو شمار ز تو اند کرد
--	---	---

باب بیست و یکم در کار سختی گذشتن و همه از آنجا دیدن

تویم که چو پیش ازین چو بیا بیند و دنیا که یاری که گناه بیا بیند گر مردی رخت بدیر یا انداز چون مرگ در آنکه تو بیا بیند از هر زین شدن و نماند بیند از زود گذشتن چو بیا بیند سر زبانه و سر زبانه انداز در خاک برد و دل بر تاب بیند یعنی دم و سپهر و نماند بیند بر هیچ منته و دل چو بیا بیند تا ز طوبی و غمش افرو انداز چون می آید و در میان بیند هر کار که می بیا بیند و بیند چون سست است و جود و تو اند کرد تا چه تو چه در کردی پیش و ز بیم گناه تو بخونش درونش بی حکم تو چه کار تو اند کرد بی حکمت تو شمار ز تو اند کرد

چون هر چه که بود اندک بشمار دیدی تو که خست زده و دهر مهری بوسه گشتی خیز و برو هالی تو که هر که زانجا برود چون قاعده فغانی بخت کارت همه غم خوردن بخت چون مردن تو جان تو کیست چون پنداری در بنه افتاد گر مردی بی حدیث عالم چه چون بیکار ضعف در آید گفتی تو که مرگ چیست ایندانی ای جان بس که مرگ را گشتی از عالم سخت بگریز آید ای دل منقلب با نیشگر ای آنکه همیشه نشو کنی بر هر وجهی که بسته اسبابی تو که ز غم زبان و شود آخر وردا که بدرد ناگهان خوابی چون قاعده بود و پیشه شستن آن چیست موانع و تیار گشت چنانچه این که خطر ناک شده	در زیر دیار خراج و دیار بنود شاگرد خاک گشت و ستاد برود سر بر که دهنه فرشتی خیز و برو به از چو منی از چو بسیار برود برین فغان کار نتوان اگر سبکست همه پیشه نیکو گشتن بود مرا نه بمر این چه چار گشت صد فرعون ز نابصر افتاد از جان بگذر ز رحمت جان چه هرگز نبود طریق مرگ است مرگ آینه قضیعت و رسوایی نارفته و کام از بی این گشتی در دیار نشسته شکله آید بر بیل بی صورت ازین پیش وین کار که نیست کرنی زود مرگت کند که اکنون دروایی در عینه و دل آتش دود آید دل سوخته و فراق جان آید بر پنداری این چه فرشتی وز نا کامی که بسیار گشت نق زیر زمین ز خاک بپاشد	هر چند جهان شست بگذر آید آنم مردی که زاده از مادر زین پیش جهان غیر سر حدت هر روز میرسد زنده و زیاده بر خیز که آن زمان که نیست خوشی که من ترادین خور خونی و نجاستی و فشتی گشت هر شعله و خروش کردی عالم ای بی معنی اگر چنان جان بختی چنین مری ز مرگ اگر جان بخت کینه ازین حدیث نبشت در آمدن فل غشی شادی بود آه و دایه و آه و سیه بود کوتهای عمری نگر غره مشا از یک یک و بار بخواهند دستت که چو پست پی خبری مردی دودین گفن بر نم بود گر خاک جهان بر خود آید چون مال جهان بر آن گشت از جمله خراج و غل آن خاک بس و گذری که بگذر و میرن تو	اگر از هر چه بود و انکار بود این مایه بدان که هر که او را بود چون نوبت خود که آشتی خیز و برو کاسان بنود ترا بیکبار برود چه سو که نماند شسته بر باد گشت مقصود چو زانده بی رفتن بود انکار نمود این چه غم نو گشت کافوس ششمنی بهر اقامت جان استند تو اینده تم گشت کانی باید که باز خند بخت با خوشی سپردن که بود اخیالی بس و شدت اینده ز گشتی آخر بود و از چه بس که آید چندین بل دراز درش گشت هر روز اگر حوی خوی شود تا از تو بزند جسم کی یالی اگر زنده چه بود ستاخر باید بدست از جهان آید ناشتن بی بر آید بایدست مراد است احکام باخیر از هر دو جان بخت
---	--	--	--

از غیر نام بهره بر شوم	هر حکم که دل بطلبید کاشته گیر	اول بر خیر سر هر کرد آوری	آخر بدین جمله بگذر
هر عقل تو کمالش بخور	هر کس عالم تو در عالم خویش	کس نام تو چنان که باید کند	بر خود بگری و خود بگری
باب هشت و دوم در روی باخت آوری و ترک دنیا گفتن خلق و شفق و بدین			
چون شوی ز یک ساغر که بود	کی بشناسی اول خر که بود	هر حکم که کرده اند اول کار	آگاه شوی در دم آخر که بود
کز آری عتی بر آن کی تو	که در کف محبت بون کی تو	نویسد بشو سر گز و میدار	تا آخر دم ز کار چون آئی تو
خون شدم چو نهال و بکر را	و آگاه گشت هیچ کس از کم و بیش	خوش خوش بشو پیش من	از پیش من که کار داری در پیش
آنگاه که تمام تنی خواهد بود	امیش نش از حق خواهد بود	چند آنکه مرگی بگویم دل را	می آید ز داوود زنی خواهد بود
کز تن گویم غنیمت است نهاد	در دل گویم تن و تن افتاد	این چنانی میبست سر بود	از واقع شست نشست افتاد
چندانکه زمرگ بگویم خود را	تنبیه می افتد این نفس را	مشکل سفر نیست ادل فلان	چه ساخته این سفر مشکل را
چون خواهد بود و دیگران	بر فاستنست بین بین افتاد	انصاف به دلا که کار نیست غنیم	در ششده ره روز پس افتاد
که دل با میدر شوم نشیند	گاه از غم و میان خون نشیند	در ششده ره خوف رجایانم	تا آخر کار مهره چون نشیند
عمری که ز فتنه چنین خیرم	بگذشت چو باد پیری آمدیم	شد و جوانی و در آمد شب	وز بیم شب نیست خوش بکارم
پیر که چو پیرانی در پیشم	خون کی بر یازین ره پیشم	گویند چو کارت او فتاد	چه کار بود فتاده زین پیشم
ویراست که جان پیش منم	و ز آتش جان شمع تن منم	ای کاش آمدن خودی که برام	تا آمدم از بیم شدن می خرم
گاهی ز شمع نفس خردی گریم	گاهی ز برای نیک بدی گریم	گر آخر عمر گوشه دستم دهم	نشینم و بر گناه خودی گریم
ز آن می ترسم که در عالم اندازم	ز چون گوی بی سرو پایم اندازم	روزی صد ده میرم از دستم	تا بعد از مرگ در کجا می اندازم
آنگاه که شدم از اندام کافور	تا بگویم محرم اسرار شوم	زان می ترسم که چون برفت	من پس پرده ناپدید شوم
چون نیست طاعتی که بگذرد	آن که بر ناز دیدن دزد و دهم	چون هر روز زنگانی بترم	کز مرگ دستایدم به بد و دهم
تا کی باشم که جهان در کمال	سیر کنم از جهان ز آرزو نیاز	مرگی چو مرگ اندازم در راه	حقا که باز روش می جویم باز
در بر و جهان بکشته می جویم	و از آرزو خست و پسته می جویم	چند آنکه ره در انصاف می جویم	اندر ره او من بنده می جویم
جان رفتن ندیدم محرمی دهم	دل فرستاد و میافتم محرمی دهم	تا بسیر آیدم دم بیاورم	دلش و نبوده ام دی دهم

از مال جهان خبر بگریزیم	انست و غرابین هیچ کم و بیشیم	از خوشی تیغ فلک بجان آوردم	یکدزد خرق و دول غیشم نیست
اشکم بر پیش منم که گرفت	سیلاب بلا آب و کلم گرفت	بر خطه هزار مشکلم گرفت	دریست که از خوشی منم گرفت
تا کی منیم بر دی تیار	تا چند گشتم بر زانی بار	چون عمر شد و زمین نیامد کار	آخر بکشند این نفسم یکبار
نی از تن خود هیچ خوشترم	نی یک نفس از غیش بیایم	ز اندیشه بهیوده نرسودم	آخر چه نبوده ام چرا بودم
ای تن ز زمانه سرنگون می نشو	دانی که درین ماه خون می نشو	ای جهان ازین تن بیهوده آید	آخر چه خوشدلی برون می نشو
چون نیست سر این غمناک	وقت که غش دوزم جان	ای جهان ملک ازین کس	انکار ندید ای کس هر گران را
چون من گدازم بیایم	تا کی در آنجانی تن بر خد	از پای نهاده ام بر زنی صد جا	خود را بدو رخ خند دارم بر جا
امروز منم خسته ازین جرف و لول	سیر کرده یکبار گیم جان لول	کردن ز کار هر دو کو خم مغرول	خود را بدو رخ خند دارم مغرول
آن مرغ که بود ازنی معنیست	برید و دل اندر کرم حویست	گیرم که نداد دولت عقیق دست	باری زنی تال ازین دویست
که گم شده هزار کارم دار	گاه از همه کار بر کنارم دار	کرد وقت آمد مرا زین بازار	تا کی شب در زینم دارم دار
خبر خواهی بپوشن ارم چه	خواهی نفسش ارم چه	در دنیا نهاده ام در گرداب	پروا جواب کس نه از ارم چه
چون آن طلب ره جانان داد	نی باتن خود گفت نه با جانان داد	از می چوشتای خون بسیار شود	یا یکبار گشت بقتل نتوان داد
یکدزد و چار کرم و گرگون نشود	بی مرگ کسی ز راه بیرون نشود	خون گشت دلم ز خون این دوی	سنگ بود آنکه ازین خون نشود
دریست که دور آسمان بگرد	ی ترسد از آن ترس بجان بگرد	چون و یکبار قبله گاه دنیا چو	صد و ن گشت او در آن
از واقعه روز پسین می ترسم	وز حادثه زین زمین می ترسم	گویند مرا که چه سبب می ترسی	از مرگ کلاه چنین می ترسم
انجیل همه ایماز مردم شدیم	بسیار گفتیم و شنودیم و شنیدیم	نی آنکه دنیا که رفته بودیم و شنیدیم	گفته بودیم و شنیدیم و شنیدیم
از آنده طمع بی خود گفتیم همه	و خرس و حسد و ترس گفتیم همه	بسی که کشاند بر پی آن ضلالت	ضلالت باند اشتیاق و ترس همه
هرگز نه دین برستی بپیشیم	هرگز نه دین برستی بپیشیم	و در آن غفلت شتاب روی شو	رفتیم و بپیشیم و بپیشیم
گوئی که پایی او فدا دست	کودل که ز دیده خون دست	در هر موی که بود و سستی بزدیم	ازان دست زان دست باو
از غم گذشته عمری پیش نماند	وز نا آمد و نیز حیرتی پیش نماند	عمری که از آن دمی بجای از زیر	چون باد که شست و شست
چون نین جهان پاک است	تن را سبب پاک است	با عمر در آب دیده و در شرج	چون باد که شست و شست

اول در سر دروشت بد زبان	جان در نزل شد و بجان رسید	خوش فوش برسد و از گشت	وین قصه در دایا بیان کردید
هم کار دوست فتنه در بکار	هم عمر غریزی رود و ز حواس	تا چون بود این باقی عمر که نبود	از عمر که شسته هیچ خبر ندارد
در دکه دلم را تن بطلال	مندی مرا بظلم و حال گشت	در بادیه چرخه بکسی می بردم	یک مصرع شد آنکه و در جان گشت
افسوس که روزگارم از دست	جان دل بقیه را هم از دست	گفتم که بچیکار خود دریا هم	چون دریا هم که کارم از دست
از گشتن ل نصیب من نداشت	و جهان بلب سیه تیار رسید	افسوس که آفتاب عمرم ناکاه	در بخیری بر سر دیوار رسید
چون لایق گنج نیست میراث عمر	می توان شد قیام خفته عمر	وقت است که در خواستم چون شوم	زیر که با خرا آمد افسانه عمر
امروز منم نشسته بی نشسته	در پرده نیست بهت شویده	ده چاره که هم گشتن از دست	هم دست ز کار فتنه و هم کار از دست
نغم که بنای عمر ناکم بود	وین تیره سر سخت ناکم بود	نهاده که سوزی نیامی گم گشته	اشکار کار زنی رسوری کم بود
رقم خدا عشق بندگی ناکم بود	خیز خست و خیز فکندگی ناکم بود	می گریم لشت و جهان آورد	می میرم در روز زندگی ناکم بود
کارم ز دل گرم دم میر گشت	هر شکست گرم که بود در در گشت	عمری که غریز تر ز جان بود	یون باد من رسید چون کرد
شبه عمر دل از کرده پشیمان	کارم چون فتنه کار تا دل آید	گر راه که گم شد بهشت برین	و عمر که گم شد بیایان آمد
زین شمشیر که از عمر بر آورده	کس و جهان چنین به تو آمد	خون میگردد دل من از خانه آمد	کاری بگردم و تو نشسته آمد
تن نیست شد از دور گشت	جان شسته از دل و گشت	از پای درآمد که تا چشم زدم	از دست بشتی که دست نشو
افسوس که ناکامی بایم	در خست و تیار سببه بایم	چون نشستم که چون همی بایم	دل پر شتر تازی بایم
دل فتنه و آتش در دنیا باد	جان ز جهان و ز جهان ناکم	ششم که همه جهان با من می دیم	پرخون شد و رو سبب به وجود آمد
دان ای خسته کاروان میگردد	بیدار شود آخر که جهان میگردد	آن شد که نمی در عمر فتنه	باقی همه بر امید آن میگردد
عمری که گشت زود کار نبود	و ز عمر زیان و سود کار نبود	چون آخر عمر اول فتنه است	کو عمر که هر چه بود اشکار نبود
بنیاد جهان نوره و سودا هم	چنان توان کرد که پست است	صد و پنج بری که حاصل عمر دران	تا چشم زنی باز در دنیا است

باب هشت و سوم و ثروت عاقبت و سیری نمودن از عمر

چون نیم سال خوشی گشت	بر عمر نهاد سال شصت است	شکایت که شصت گمانی با	چون شصت تمام شد گمان شصت
چون رسد به پنجاه شصت است	چیز که به پاست بهشت است	بسیار چه در سرفرازی کردیم	تا عاقبت که شکست آوردیم

از نصفت رنی چو کمر آردیم	از عجز تنی بی سرو یا آوردیم	که گفتی که پیش من لکنتا	تو استم پشت دوتا آوردیم
کسی ندیدم و گردیدم من	خود را بر دم زبید بر دیدم من	میوم هم شد سپید بر پیش	اما مری به نگردیدم من
گفتم چو دیدم صبح روز افروزم	دیگر نبود چو شمع بر شب خورم	خود کرد در خم چو صبح سیری بدید	زین صبح بر آمدن فرو شد فرم
عمری بودم به سیریم بر راه	گر نیست کل ناری هیچ گناه	در آینه تاملوی سپیدم دیدم	شد آینه زاه مهر دهنی سیاه
پیمان به سر کوزه بدر کرد بر سید	توت باشد و کاک بر کوه سید	شد سوی سپیدمانا فتا عجم	تا روز گسسته تم بنزدی سید
در داکه جوانی زیرم دور شد	صد گونه غم در تن بر جوهر سید	کا خور مید از بنا گوش بر لب	یعنی که کفن ساز که کا خور سید
ایام چو رو آب دیدم از روز	کرد از خواری چو خاک کیم امرو	چون رنگی بی لطم از حد بگذشت	بنشست بکار ز میم امرو
شد عمر ز دست غیر منظره	باموی چو کیم روی چون قرار	عمری که ز سر غرور سودا ختم	تا امروزم که گفتا سر نهاد
آخی از دال می پذیرد	عمری که همه بر باد مانده جاوید	از عمر مرانیست کنون نمی سپید	با سر نماند عمر جزوی سپید
دل از غم سیری به چو تانافیه	وز رج عقیق در خوش آب	زان روز که شد چو کمان یاعلم	کشتی سگاتم به دیار افتاد
تن از کمال بهار فرو می استند	جان بین تن مراد فرو می استند	این چار که کان هم فرو میریزد	وین پنج حسن کار هم فرو می
آن وقت که عیش از تنی می خورد	و آن وقت که فغان از کام خوش بود	گر بود گمان که ناکانی خوش بود	آن بود غلام که این را می خوش بود
تا کی بهوس چاره بهیو کنم	آن که خوشی غم زد و دکنم	چون غم غریز بود سر را به	سر باید ز دست نشاند چه بود کنم
در داکه زو اسپین ل غافل	تا موی سپید سپید دل	در داکه که بخور و دروین	مصلی ناز نمی تامل
افسوس کن بیغانه و موقوفه	وز آس پر سرنگون شدیم	در داکه که تا چشم دیدیم	تا بوده وی بکام نابوده ایم
جانا ناخورد ز پسین باید دید	دل از غم عقل پیش بین باید دید	دیدیم ز عالم آنچه دیدیم تو دیدم	تا خود چه ز عالم آفرین باید دید
دل قهرت ز خصم کنه کش نابود	با دوست مراد می کش نابود	خوش یاوش که فدییم دیدیم	یک روز بکام غمش غش نابود
تا درین بحر عشق غرق شدیم	که گشته تر از زره سپیدیم	افسانه کار عشق چون بر کیم	کافسانه دراز بود و در جانتیم
هائیت اسیر روزگار افتاد	دل از غم رنج بی شمار افتاد	چون از همه غمت تر که بر سر می	کار افتاد دست مار که فریاد
فقیه و مجرب و کیم محرم	غم بود که بود روز و شب محرم	سجده بر سر این غم	آید بر سر سینه یاد غم
چون از پیمان امید بستن	دوران فراتر و فراتر بستن	دل از همه بر کن و بجا نری	نیشین که نون و نشتن

ای بی سروین چند دگر توان زیست	چهل سال بزیستی که مرگ ترا	در خیمه یی زیر در بر توان زیست	ای پنداری که خیمه یی توان زیست
خواهی که لبید جهان بخری قفا	بر باد ده عمر که بر یکدم ازو	می بار کند خون زمین تا دانه	عمری که لبید جهان از دانه
قسمت زمان دگر زین بود	در دور زمان سازا ملک و بد	در خاک افتاد نه بقدر خواهد بود	شیر رحمت چو در کسین از بد
می پنداری که باز خواهی آمد	در هر وطنی سر آویاخی کنی	در ملک ماه تابا می آید	گیرم که بتو طوفان آبی آمد
چون جا تو زیر خاک خواهد بود	بر کوز زمین بپکینی چندین	قسم تو دگر ز خاک خواهد بود	چون روی تو در پاک خواهد بود
این پیشین که زو در خواهی	وین کلبه که این اندر و بستی	وز راه زیان بود و بخواهی	از آتش دل چو در و بخواهی
سند هشتم که با و ارج است	یکدزه هرگز نوشین شکر نیست	فلک رخ طلسم دل جان است	تا کی بنظاره جهان خواهی
چند آنکه تو بر کشته گان کنی	بر خاک تو بگذرند تا آید گان	بر خاک که شنگان میاوری	که در کوچه یی هم در کشتی
از هر هرگز بر زمین بخت گیر	وین سو چو ماه آسمان بدین	هرفته که ساکن است ناخفته گیر	هرگز که بخت است ناخفته گیر
انکار بدان چیز تیر تیر شد	چیزیکه ترا جوایبان میدارد	زلف همه در لعل کشفی شد	گیرم که جهان بکام و بد شد
در یافتی و گدازشتی و رفتی	انکار که هر چه از روی کنیدی	در از روی رویتان در رفتی	ای آنکه زلفش و دم در رفتی
رفتند فرو و هیچ کس ناپد	ای بسکه باین بادیه بی سر دیا	یا از د جهان بکشف ناپد	بس کس که ز کج بپوش ناپد
چون خیمه بند از چه خبر است	تا کی گوی که کس خبر باز نداد	تا شتر قیل و قال غلامان نداد	قوی که خواب کس سر باز نداد
روی که بجا کس تیره می بایزد	تا چنان بپاک شود بی ریح	از بس که غمت ز خیره می بایزد	و چشم ز اشک خیره می بایزد
پری نشو و این کم خاک هنوز	چنانکه می بشو و این کم خاک	می خاک شوند و غم خاک هنوز	ما تم زندگان عالم خاک هنوز
تا روی بیاور کجا آورده	ای بسکه بگرد و در و دیوار خاک	از حکم ازل رسد آید آورده	خلاقه بجا کس بی عد و آورده
تا ز زمین چه میرود بین	بر ما بروند و هیچ نشناسد	از خار و نیل پر شود و کشتن	پیران وقت ز چشم و سر و کشتن
بکس خاک زندگانی و صفت	بشخص نیست و کسین غصه	بسران که برای خست و کشتن	بس نای که خیر بر دل کشتن
از هر چه می شست چو بخت	این بلبل روح بر یکمین جسم	از هر چه می شست چو بخت	دل که هر غم سرنگاه بخت
می بخت ز جمله باد آید بر	جامه هم خاک و فغان اعمری	فرخ سر آنکه شاد آید بر	زین بجا که در زندان آید بر
چون ز روشنا و نزاری زار بر	سر سبزی خاک از پسته باید	تا آخر کجا چون گل از بار بخت	بس نای که در دامن کجا بخت

می شود دل هر کتابی بر دست چون مرگ مار را از سر کوه چندین غم و دگر که چون ای مرد خرد و حساب کن تا سپید از بسکه زور و زور و زور بر خاک و بر خاک و بر خاک و آن هر چه شود که بر دین نشدیش که فانی که بر دین هرگز که بر دین و غریب و آن که بر دین و غریب جبره فکرم بر دین و غریب من چو تو بودم ام تو خوشتر من چو تو بودم ام تو خوشتر بسیار کشیدیم و در پیش از خواب غرور و خوشی که با غرور آخر روزی با من جبره فکرم در بیم تو امید تو بودم انصاف به که این بی شکر	می شود دل هر کتابی بر دست و خاک قیامت گرفتار شدند بس که فر کفر و مؤمنین که گشت وین جهان نفس کشنده و هسته بنا وقت تو که گشته و کشته و گرا از سبک برگشته آثار است وزارت هوا جلا لبه بد نیست تنهاست که سیاهی چشم است سبزه ز خط سیاه می بنیم من اندوختی و شادمانی بود میگفت که زیر قدم افکند گوید بشو تا خبری باز دهم تو حیدر پادشاه ز تمیز آخر چون بنشاند از آتش لالی چون سوگرافه نگذاشتی در غرور دل رنج کش می آید سرداده باد بی سرفرازه تو	من از دو جهان بیکه جهانی بر دست خاکی که درین جهان پدید آرند بس عمر غریزی که کین که گشت در دانه که با چرخ پیوسته بنا ای دل آلی که کار و نیل که گشت چون دره که در دانه که گشت اجرای زمین تن خردمند هر خاک که در جهان کفی سود لازم رخ چو ماه می بنیم من پیش از من تو پیر جوانی بود وی خاک که چو تو دهن تن هر کوه که بخود و بان باز هم روزی که ز خود شوی تا ناخبر از غنای تو بیکه پادشاه آبی گر تو سرزوی سر من دشتی عشق تو که همچو آتش می آید عاشق تو که کار فدا ده تو
--	--	--

باب سبب و چهارم و صفت پیری و آخر عمر

جانی دارم عاشق و شوریده و خبر تشنگی تو همس می کنند نی دل ارم نه چشم و پیرین خدا و کرم که زینجا است می تو شدم می غم هم می کنند سیاست بر من کین می کنم	طیفه عجب مثل بلبل ای پیر سد چیکه تم که نفس صد پیر نی سوزی تو ز سبب سوزی که گرا طیفه عجب مثل بلبل ای پیر سد چیکه تم که نفس صد پیر نی سوزی تو ز سبب سوزی که گرا	آشفته و بتقرانی نیست که می میرم و سیراب کسم می کنند درمانده در دنیا و در دین چه کنم آشفته و بتقرانی نیست که می میرم و سیراب کسم می کنند درمانده در دنیا و در دین چه کنم
---	--	--

آه روز منم بجان اده	گرشته ز روی دریا بان اده	چون غواصی دهم ز دانش گشت	پس در دریا تشنگی جان اده
چشم من از چشم غرق اده	چایست مر از درد زاده اده	بیک قطره خونت دل یی سر دیا	صد عالم عشق بریم نهاده اده
چرا که سخن انداختی از من اده	خو احم که کنم حیل و توانم اده	صد گونه بلا اگر برویم آرد	آن رو کنارم که بگردانم اده
هر آن بی دل بند را جانم اده	گر نشا من نیست پراخواهم اده	گر نوش کنم هزار دریا دروم	حقا که ز در دشت غم اده
چون مرد دلم با من می شد	چند آنکه طلبیدند بکلم تر شد	از بی بصری و بی نظاری جانم	از بسکه بسوخت آنچه کشته شد
بی لبه پیوسته تو احم بودن	فی رخ کش بند تو احم بودن	عمر است که بیدار تر از فکرم	ساکن چون زمین چند تو احم بودن
تا سر ساقی خیر و جانم اده	تا آن عشتا که از غم جانم اده	خود را شیار و نه چو پروانه در شوق	بشستم می ز غم جانم اده
چون تشنگی به جان می آرد	بسیار رو بجز درستان می آرد	جانا جانم چگونه سیراب شود	چون بحر تشنگی جان می آرد
جانا جان عاشق روی مرا	چون فی نامه بیک روی تو مرا	چون نتوان گفت قصه یی با من	آن قصه که با هر سر کو تو مرا
از چشم خونت با من گشت اده	وز اصل لب بسی حمایت اده	چون من بد احم که بداند آخر	تا با تو ز من چه حکایت اده
جانا زدی بیکه تو احم اده	دورم ز درخت خلعت در کاظم اده	دین ز دلم شسته نمی سوز	یا بیرون کی یا درون اده
میخواهم خاسته بهر دریا اده	میخواهم خست و غمت تا بزم اده	سر جان شمع در قلم می انداز	گر سر چرخ از قد صفا تا بزم اده
تن زیر آن که بکشد	زیر قدم تو باز بینم اده	وان دل که در آردی تو منظر	در سینه ز بس کشت و کاشته شد
نی چهره تو ز نظری توان اده	نی سایه تو بر گندی توان اده	حالیست عجب با تو که بیک خطه تر	نی باغ وونی با در گی توان اده
هم با و به عشق تو بی پای اده	هم در محبت تو بی در است	آن کیست که در راه تو سر گران	در راه تو تا بنده سرگردان
در عشق تو دل میوز خراب اده	ره نوشته تو خون جگر خراب اده	گر روی برو تو بهی توان اده	سر در پایت عمر بسوزان اده
جانم بر تو در جانم اده	هر دم تو شوق بیشتر خواهم اده	سرخاک تو مرا دلم در خاکم اده	گر سر ز سر خاک تو بر خواهم اده
گر دیده تو را تو اده	دل از تو گاه تو اده	ای کاش من چنانکه دل خواهم	در عشق تو یک آه تو اده
کو پای که از دست تو بگری اده	کو دست که در پا تو بگری اده	ای کاش بر جانم تا بزم اده	در خاک قهقهه های می ریشته
فون ز در قهقهه می ریشته اده	کاف و با شوم اگر دواست اده	چند آنکه خوشتر دوا می باشد	من از هر غم تراست اده
از هر خبرم که ز غم اده	که از روی تو می آید ز جگر اده	آسان ز سر سر دهم اده	گر نشینی که با تو دری اده

چون تن بتو در بند جان زنده	یک لحظه سیاهی تو جانم زنده	بی رحمت من با تو دلم لرزید	گر زنده ام در زندانم زنده
جان بسته ازین قیام نیست	دل خسته ازین غم جوهر نیست	جز آنسوی هیچ نمی باید چیز	افسی ز تو یک زده فدا گشت
چون دل غم تو جان تو نیست	خوش خوش زهر جان تو نیست	در راه تو آبروی بند و خست همه	تا آتش عشق تو تو است کشید
در عشق تو از بس که چون آیم	از آتش سنگ بگوئی که من	گر یک سنگیست در همه عالم پس	زان سنگ بهمت بروی آرم
که پیش تو در بند آمده ام	که بر سر آتش جوهر آمده ام	مستی مرا امید بسیار نیست	کز عشق تو مست در وجود آمده ام
گوئی تو با فرق بشا هستی	بس روز هر چه هست بر تافتی	و ستم زباجان که شکا هستی	بس بس که ز هر چه هست بر تافتی
چون راه ترا هیچ سر و پاییان	ایرین و سمن خسته را از زمان	بر روی تو جان بدادم نیست	بی روی تو صبر کردم آستان
کردل خواهی بیاد و بند و گیر	دل شسته شد بیار زنجیر و گیر	در دروغ حضرت تو جان باید	گیرم که بنود پرده بر گیر و گیر
تا جان را هم گردوی خواهم بست	میخواهم خست با تو می خواهم بست	تو شاد و بیری که ز عشق تو شاد	تا می مانم با تو می خواهم بست
قوی که بهم می بخشیند ترا	بر سر درو جان می بکشیند ترا	تا دیده ترا جان دل از دست	چون پاک آید که به بند ترا
چون نمره زنان عهد بکوی تو کنم	جان کور کار از روی تو کنم	در هر نفسم ترا جان سیم باید	تا قصه کمان تار روی تو کنم
عاشق که همه جهان بر تو بداد	جانی که داشت زار روی بداد	هر عافیتی که داشت اندر دوداد	بدروغت بس که تو بداد بداد
چون هر دو جهان را بر سر کتی تو خا	گر بگویم بعد زبان نا بداد	گر نشینی تا بقیامت زمین	سیرت توان بخشیدی که مرا
از عشق تو روی بر زمین	دیر است که دور از تو خیم	من شدم و دیدم ام از هر چه شک	چند آنکه ترا سیر بر زمین
تا دیده ترا دیدم من دل بر خا	در سوز فروختنم فاکتور خا	یک لحظه خفت تا شمع عشق تو کم	در خواب نهاد عاشق بر خا
آی تیرگی زلفت تو مرا راه آموز	وین شوقی روی تو مرا جان آموز	من شدم از تو روز می خواهم آموز	فرموده ام از تو روز می خواهم آموز
گفتم بر برونش تو پیش آمد	تو باد شوی کی بر رویش آمد	گر شدم زهی روم هر کوی خود	تا که یک کوی بود مرا پیش آمد
ای اصل تو هم حکم ایمان داده	کفر من بر زلف پیرین داده	تو در پس پرده با من چون با تو	از پرده برویش حق تو جان داده
آن غم که ز تو بر دل پنهان است	کم نیست که هر خطه در قرون است	غائب نیم از تو یک نفس آنچه من	آن چیز که غایت من در تو است
و عشق تو نیم دره سگر در نه	خوشت زهر از منصیب طمانه	زان می آیم زیر و زبر میبند	تا چشمت زهر زهر بر میبند
و عشق تو عقل و خردم را هم کرد	دیوانگی زلفش من را هم کرد	شورید و خاک بر سر فرو خواهم برد	شورید و خاک بر سر فرو خواهم برد

تا بگویم از آن حال اندیشم بی روی تو یک لحظه غایب آهی یکدیگر کی دوریم بی تو جان تازه درازی آیم من در عشق تو کام پرورم بزم با عشق تو دوست در کمر خواهم چون عاشق رو تو شدیم من غمزه زان رخ نه خون تو بزم چون هستم سر تو ترازو از عشق تو در جهان علم تو شد در کون آن چو آن گدازم شب چند آنکه مرا حجابی خوابد تا بگویم دست سحر می ماند باری تو ماه را میوزنم با در ترا بجای در آن ارم	در حجت روح آن خیال اندیشم زیر که ز من بی تو نمی آید وای بسکه هر دو بریم بی تو بایسته پر نیازی آیم من وین کار آسان شد کس بایه چون زلف تو دل بر تو خواهم گرچه پست سو تو شدیم من در پاک فاده ام نگار تو بزم بی سو تو نیست هیچ سو از دلم از شوق لعل تو چون قلم خواهم و ز سوزی چون گدازم شب از جانم به عتابی خوابد در بندگی تو هر چه هست می ماند باز زلف تو که کما می شود چون وصل تو نیست بگریم از دلم	با آنکه درصال تو بجا است مرا جانی که همه جهان بدوی نازد چون روز قیامت شبی بی بایه چند آنکه مرا ز پیش خود بر سر نه گفتم نفسی ز عشق تو تو به کنم هر دم ز تو شوقی در خواهم کرد با ملکات ده عالم کاری نیست و امر و زکره هر که مرگست فساد گر که سر سو از تو رسد من از عشق تو حسد در وجود آید کی زهر آن بود که یاد تو کنم تا پای تو در کباب می خوابد از بندگی تو من نفسی سر کشتم رسد و جهان بر تو زبانه شد چند آنکه ترا بر سر شمشیر	و اکم من خسته این حال اندیشم بیزارم از و چو بی تو می بایست تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو پیش تو به دیده بازی آیم من گر جان لب آید آن نفس بایه سگ ز من از تو صبر خواهم کرد سو دلتوی تو شدیم من در سرش آن مرد که چون تو بزم نیست از دود جهان کسیری از دلم از عشق تو حسد با عدم خواهم گر دل بزد از بر من نیست عجب سو دلتوی تو حساب می خوابد نیست سخن آنهم می ماند سز هم سو دلتوی تو زبانه شد ما را سر و بر گشت تا جان دلم
--	---	---	---

با سبب اینست که هر که از سرست افروخته شد خاک چهره اش در خاک گشت

از بسکه امیدیم بی من اولی که بجان چون برق همه گفتم تو نیام کی بود ترا گفتم چکه نیم پای روی آیم گفتم حل جان کار و کار گدازم	در جگر دلم می بینم من و آخر بماند که ز غم غرق همه گفتم غم من تمام کی بود ترا و این پیش که هر روز بهتری آیم هر چه که در شستم تا رن کردم	چند آن که سیر کار در می نگریم می میراند بزاری و سیگه گفتم نیم نام و نگاشته و نگریم تو گفتم چکه کنی خاک در با باشد گفتم تو که باشی که کنی یا کنی	استغنا می عظیم بی من چون که استیم خاک بر فرق هم گفت اینهم نام و نگاشته کی بود ترا تا هر روزی بر تو بدتر می آیم کان من بودم که بقدر گشتم
--	--	---	---

گفتم چو تو بروی سبقت اندر غلبی	کز یاد است از دکن در محبوبی	آواز آمد که ای همه مصیوبی	بیهوده چرا آب بهاون گویی
چون یار نمی کنده می یاد ازین	بر خاسته چو زین گداز یاد ازین	مشکل کاری مرا بقضا درین	من بندگیار و یار آزاد ازین
تشنه تشنه مرا در آید به بند به	مخمو خوردم کنده شتر احم ند به	چند آنکه بگویش یکی نمیشد	چند آنکه بخویشی چرا بچند به
چون هیچ کسی ندیده ام در خور	پیشسته تشنه ام می پروردش	اما گاه چو برق بگذرد و بر درین	چندان بنده ایتم که بشیم کروش
هان که دل نمی پیچد بستی مارا	کار آوردی بدین درشتی مارا	تو از غم ما فارغ و ما از غم تو	از بسکه بسوختی بکشتی مارا
با کس نبسازنی همه یکس باش	آری بکنی نمیدو طلسم باش	بنگر که چو خلق بود و دیار نماند	کشتی همه را تو زنده ایس باش
گر تشنه روز و شبم اینجا که شدم	جان سوخته دل بر لبم اینجا که شدم	تو فارغی اینجا که توئی ازین من	تا آنکه امدی علمم اینجا که شدم
گر کوشنی جمال خود بنما کنی	دلما ببری و دید ما بر ما کنی	چون بنده وجود ما زیم بکشتا دی	آنگاه ز زیر پرده بیرون آ
باید ز اصلاح کار سازی میکنی	یک روز بنگار سر فرازی میکنی	چون از پس پرده بر آری مارا	در پرده نشینم پرده باز می
نی چاره ایست عشق بچاره کنی	نی غم خوری این غم خوار کنی	گیرم که ز پرده می نیای بیرون	این پرده ای شتان چرا بچاره کنی
جان از غمت از خانه بوی نهاد	بر بوی تو در ره چو مو افتاد	من در طلب تو تو از من فارغ	این کار عظیم است و روانه
گفتم که درین غم بگذاری تو	خود غم بغز و دیم سیر باری تو	دین از بهر هفت ترک نمی ارم من	وزاری من فراغت داری تو
گفتم شب روز از تو چای سوزم	هر خط بعد گو نه بلای سوزم	گفتی که ترا برای آن ارم من	تا با تو فزایم و ترا می سوزم
مجموعم در حجاب من آزاد	فرسای من عتاب من آزاد	من با تو حسابا بسی دارم و تو	دانم من حساب من آزاد
چون با دین سگیزی تو کون	چون خاک هم می سپری تو کون	هر چند که با تو آشنا میگرم	هر روز از یگانگی تری تو کون
نی پیش بپوشی و پس پیش ترا	دوری ز کم و بیش کم پیش ترا	در خاطر هیچکس نیاید هرگز	یکدزد از آن شو که از خویش ترا
در عشق تو سوختم چه می سازی تو	در شش ره مانده ام چه می سازی	تو کار بسی دار و من عمر اندک	کی با من بسوخته می سازی تو
تا کی با هم چو حلقه بر در بسته تو	باشک چو سیم رخ چون لبی تو	تو بر سر کار و سر کار آورده	من بر سر خاک خاک سیر لبی تو
هر روز بنور پرده دیگر سازش	تا در پس پرده عشق خود می بازی	چون تو نفسی به نیای از خویش	هرگز بدگر کسی کجا پردا
ای آمده از عشق تو جان من	چون روز قیامت با تو شین	آخر سخن از من بی لبش تو	تا کی ز خویشی تو میا رسن
گر چه ختم تا تو سخن راجه کنی	تا در دنو خوش کن راجه کنی	یا اینکه کار و بار و غمت که ترا	بی خوشیتی بی میزین راجه کنی

ای خنک شده عورت کج اندوخته بخت نیم از بیهیگاه چون هر روزین بیشتر و نیم	زیر غم عشق تست تریاک هم در مانگرای ماشده زلاند و ده هر روز تو بیشتر مگشت نیاز	اول همه از عشق خود خاک کنی کمانا که حسن برونند کوی از ماه نظامی تو نیم از دیه گاه	و انگاه بباد بردهی خاک همه کردند در اندوخته و کن خورشید نگاه آخر نظری تو نیز بر ما انداز
باب بیست و هشتم در وصف حضرت مراد			
چندین در سینه کیست سحر کس نمی معرفت ناز و سحر چون نیست بهیچ سحر کس	کس نام کشا و نشین نیست سحر کز عیدین نیست و عیدین خیز و خیز روئی اندر کس را	بیر این یوسف یک یک زده اری بقرا به سر مهرست به ارم سهر گریه که در دم آن در یافتم	یوسف زبانه ناپدید است سحر خندان بقرا بهی بر آرد زمان خود تر نشاند از وی سحر کس را
دل سوختگان که نفس می آنها که بعشق گوی بر دهنه عقل که کمال جنون می بیند	بر روی طال باد می پیمایند نقش و جهان دل تر دهنه بنیاد و جو دغا خون می بیند	بیس بسوختگان که اکبر کشانند صد بادیه هر خطه سپهر دهنه چشمی که کوکون در درون می بیند	بسن مر بهیست تا اگر آید تا اگر سینه و تشنه بر دهنه مشتی که استخوان بر دهنه می بیند
دل با غم عشق با بی در آخر کاهی ز سلوک عشق در دستم دستی که بر شمع غم بر دستم	چون شمع ز سوختن فرو مر در آخر کاهی ز شمع چو ناله در طایم از بهت جان آرزو مند رسد	سیکفت که در و دل در دریا زان گشتن حقیقت زوید این عالم بی نهایت بی سر و پا	بر آب چکونه می توان خورد آخر تا در طلبش قیامت از دستم خود چند بار رسید تا چند رسد
عاشق تن خود غم سپرد هر دل که ز نو و آتش عشق چون کس سید چو لخواه دل	هر دم تابی در دل هست و دل هر چیز که یافت با همه جان تو هم ز می چند کی آه دل	باجر با ز غم و غم سپرد آزاد عشقین که یکیش توان می پنداری که ده توان بر دهنه	از عشق و کی بسول او دست و از اطلب که هر گشتن توان هر گز نتوان بر دهنه و آه دل
آی دل بی دلیل توانی شد اندک طلب حشمت جاوید آخر دل گم شده در ره آبی ستان	موری تو حریف بی تو توانی شد ماندی تو قیاسیم و سید آخر در بادیه پندانه ای استناد	چون از کس لنگا یکی پیش نه کینده وجودت در یکیده مان ای ل حقیر از عمری رفته	هم کاسه جبریل نتوانی شد چندین تا به فریغ غم و شهاد تا چند روی تو چون نوحه ای
نی هیچ کسی نبرد گامش ز کف آن دو قی که در شکر چشیدند	نی نیز بگره دهنه شکر گشت می بیند که در شکر چشیدند	تو بهیچ عافری و او صرصر شد زنده مدان اگر با غمی اورا	بیشین تو که در شکر چشیدند کازن که در شکر چشیدند

ای کاش

ایمانه نیریزده اوکی باشی	که غنچه دگاه خورده اوکی باشی	کفرست عاقل خنده از کفر فصول	اوسته است تو مست کرده اوکی باشی
چهره مهر بازی آسرویی	چون اگر حقیقتی خفته	هرگاه همی که حق بهست تو بود	ز نماند چنان کن که ز تو نشینی
گر کرده امید وصل و بستن	نبدیش که هیچ جا آن نیست	عاجز بشین پای در دینش	بر دامن او کار بسته ترا
هم هست دره یار یک سر	هم هر روزی بدیده تاریک تر	هرگز چه بولاش سبب هیچی	چندانکه سبب هیچ خنزد یک سر
ذرات جهان در شتافتند	اجزای فلک بشق طاقند	هر جا که هست هر فرقی گویند	امید بیکر در فراغت همه
ای کاشم را دیده دیدن کرد	یا گوش مرا هیچ شنیدن بود	در کی و گویم نیایستی بود	گر کی و گویم نوی رسیدن بود
تا جان دارم همچو فلک می بوم	دور وصال و سخن می گویم	آن چیز که کس نیافت آن طلبم	و آن چیز که کس نگرد آن نمی بوم
گر نشاءم نه وی شتافتن	در سر تا هم نه گنج سر تافتن	جز حیرت و خون لعل چه خواهم	زین یافتنی که عشق نام یافتن
درد که زنی نشان نام فرید	وز بحر یقین در عیانم فرید	عمری من تشنه بر لب دریا	نبت شسته و قطره بخام فرید
نی دل دارم به باغ تن جان	نه خرقه نه نقیه نه دهن چه توان	از رشیدی که کرده همه جان پرست	یکه زنی رسد من چه توان کرد
تا چشم این به پریم کشم	بر چه زخون جود و تقویم کشم	گر دست بدین و لبش کشم	کو پای که در دهن کشم
چون یابی کنه می میم	زین غم نفسی نیست او میم	و در همه عمر گویم آید بر من	با گوشه نشاندنم زنا هم میم
من شتافتار روی یارم چه کنم	و شتافتان یارم چه کنم	گر دیده من شوند ذرات و گو	نخوان که است سوارم چه کنم
هر جان که پیدا کردی و توان	از تک نظر بوی و نتوان کرد	از طره او سخن توان کرد و گو	اگر شتافت هیچ موی او توان
دل شتافت و نتوان آورد	دل گیت که جان از نتوان کرد	خواهی که جمال دست و چشم کرد	دریا بسکرت چه نتوان آورد
گنجت باید بر سرخ خوابید کرد	جان و وقت با کوشش و بای کرد	و چه شبیر فتادن به از ان که	با او نفسی بخت و باید کرد
دل و کلشن جان گرفتار	جان نیز در شمع عاشق زار	کس نه سرب و دکان ده و گو	آن خطه نشان که پیدار
ای دل حجاب پناه در کار	خون که درین بر آب نوار	پول و زره و خرقه و زار	از دیده نهانست که نوار
خون شمع چه کند از چه کنم	بهر آتش غم نیز چه یارم چه کنم	ای بسکه زده و زخم عمیق	می باز یابیش چه یارم چه کنم
درد که در انال سرستم فرست	خون و دلم و دین چه یارم چه فرست	بر پای عیال نشستم عمیق	او دست داده چکر از دهم
کندم با هیچ کس جان نداشت	یا به کسی بخری صفت آن یا	کندم از بس صبر سال ای فلک	بند و بونو ماگر نتوان یا

ای نالی با سیدم نفیس خورشید	تو چو نه درین سوس چند دود	او ز شید است ز آسمان می آید	تو ساید بر زمین زین سید بود
چون میل نماید کسی اولی تر	بی هم نفی هم نفی اوست تر	چون نیست بول لورید مکان	از بحر گنجین بسی او است تر
این گنبد خاکستری بر خاک	که در خون گشت و گاه در خاک	از غم که زونی یافت خبر	از سوزی شد پای از پا گستر
ای بک ز شوق خج ذرات	سرگشته شب و روز پر کار	از شعله ای چه سود چون پیوسته	بر یکدکایت اگر چه پدید گشت
هم عقل طلسم جان باز	هم گنج زمین آسمان باز	خورشید هزار قرن بر گشت	یکدوره سر و پا جهان باز
جان خ چون کوئی گشت از	ز چون نیم جگرش است از	و سل تن به دست تنی توان گشت	روی توید چشمش است از
چون باد می نیاید از سوزی	کی چشم نند بر پر توروی توید	چون می ترسد بیک تنی توید	آن بکرده هم جان سکر می توید
جان تواند هیچ سر و پا گشت	دل تواند محرم دیدار تو گشت	ای بر شد پس لب گشت اند	و در دهر سرده اسرار تو گشت
بر بست خاکه خشکانی می نیم	در زیرین نهفتگان می نیم	خند آنکه سجای عایم می نگرم	تا آنکه کان و فکان می نیم
هر میوه و گل از زمین بر	از خاک کی سبز خطی گلگون	هر گیسو لاله که در که ده موت	از چشم خوشم و در که گلگون
این امل تو خاک گشت و خاک	هر زده زهر زده گرفته عیار	این خود چه سر است که تار و ز	بخود شد دانه و خیز از هم کار
از مرگ چه آید ز دل تو گشت	با و بد و حرف قصه کو تا گشت	گفتم چو تنی کجای جویم جان	گفتا چندانم که جان و پا گشت
آن ماه که از کنارش بر و هم	در نام کو کنارش بر و هم	روشن بخاک در خفته بخاک	گفتم چو تنی گشت بریت چویم
ناهی که چو بر تنی کم با آید بود	چون زود و در ویر چو آید بود	هر گیسو یک جان آن در تیتیم	من میگویی که خود کجا آید بود
که بر بر چوین قوی جوید باز	و ز کیه قارون بود جوید باز	گر در کسیت چند چوین باز	از در یانی خورشید نمی جوید باز
در داکه کلمه بیان گلزار خشت	وز باد اجل زاری زار خشت	این در دلم با که گویم که سبار	بگشت گل لاله و زبار خشت
ماهی که ز مهر عالم آرا افتاد	تا هر کس را بشوق آرای افتاد	دی می شد و می نشید اندر پا	داسر و چو می گشت و دور پا
آه از غم آنکه زود گشت و گشت	بگشت چنان که با ویر گشت	چون گل بخوانی و جهان نادیده	بگذاشته هزار در بگذاشته
میگویم از آن خوشم و گیم	شکر چو لبش می شوم و میگویم	خاک که در و رسید روزی شد	در دیده خود می شوم و میگویم
ای دل گریزی بر کسین بر	بگری کن ز جان شیرین بر	گلان نهفته خاک من بخوایم آمد	گفتم چو تنی گشت که می می بر
دی بر سر خاک لبر می آید	ای باریدم نور جگر بر آن شرم	آواز آمد که چند کرسه بر ما	بر خوشی کی که کار آید بر ما

ای ماه زمین برج افکار است ای پشت باد و رفته در رخت بر خاک تو جویند غنیمت ام سرور رفتی و مرا غایتی در دل ای کرده غنیمت ز پادشاه غنیمت رفتی تو خون بجاییده از تو ما ای نورخت خاک سیه بگرفت چون که این ابرو ببار نبود ای حکم من کیست که خون جگر تو بر خیزد از خاک توی شود کل بر رخ لاله گشته نایب بلا روی تو در ماه سیاه ناگاه تو رخ خاک می آورد از آب جری می بود هرگز جان را از زلف تو ناکا می تا خاک تو گشت خاکسار می تو اگر غیر سیه تو غنودن ما در خاک تو وطن نباشد تا چند کشم تو در از تو دره اگر بر جان غنیمت می ریزد ای آنکه کل کل چین چو سیه	یار یک چه پاک گشتی پاک شست بر خیزد که این گریه او از غم بی برگ گشت چو خانه مانده ام در دیده نه اگر چه هستی در دل کل کرده زمین ز پادشاه غنیمت جان بر بال غنیمت از تو وزیر تو آفتاب نه بگرفت چون ناله ناله زاری نبود بیست که خود را بگشتم ز غم تو تا سینه ز خاک تو برون روید چشم ز غم تو چو چشم سارست سرگشت بچو آنی که سیه است بر چرخ سیاه می آورد بخت بشی می بغد زاری هرگز دل رسد ناله تحسیر گاهی شد بس من که ز دیده می یارم بی تو با جز تو بگشتم تو سواد ما را و آن ماه تو در گشت سیه غم در سینه آتش من سرور از تو زلف سیه بر شکفته می ریزد در زیر زمین تو گشت غنیمت	تا خورد ده در آتش جوانی است تا ابر بهار خاک پای تو بشت گر از سر خاک تو بگردم ز غم تو از خاک تو به غنیمت دل غنیمت در حیات من غنیمت سارم تو سیه ای می یارم که ز غنیمت زین ما و سر عالم نایب را چون من ز غم تو می یارم خود را ز دل تو ده چو تو غم ای غنیمت اگر سخن نیکو می تو بی بدی تو ای بوی که آورد غنی نه چنانکه نیر غنیمت دره اگر در خط تو ناکا گشت اکنون که من غنیمت تو در خاک کو آنی که تو ای غنیمت از روی چو گل غنیمت تو ای تو چو ماه کرده در خاک سیه سینه من که تو تو غنیمت ای چشم من غنیمت تو ای می دو ساله من آخر غنیمت می از سینه من غنیمت تو	چون باد زده می یارم غنیمت از خاک تو سینه من خط تو باد از سر غنیمت تو غنیمت کز دیده بر غنیمت تو در دل چون تو بستی با غنیمت غنیمت بر سر سوی تو گشت از تو ما بر آردی تو روز دیگر غنیمت در شهر غنیمت تو غنیمت که ما غنیمت تو غنیمت ای غنیمت تو غنیمت آشفته دلی روزگار غنیمت غنی نه چنانکه با غنیمت خشم که کرد ماه می آورد رفتی تو غنیمت تو غنیمت کی ز غنیمت تو غنیمت بر یک گل غنیمت تو بی سیه تو غنیمت تو غنیمت بی سیه تو غنیمت تو غنیمت سین بر دم من غنیمت تو ان غنیمت تو غنیمت تو غنیمت در غنیمت تو غنیمت تو غنیمت
--	--	--	--

در آسم تو چرخ سیخ چرخ بماند از مرگ تو فاش گشت از چرخ آی رفته و مار ابله گان رده بس ن در هر گز کی بنگازد زیر پیران بد ز دیگ گاه بین چون مردن تو ناپیایان بود گل خندان شد زگره ابرو بار روزی که خاک بابر جان افکار چاه تا رفتم بر دل با کم گریه	دار و ارج از تو رفت تو بدستش ماند چون تو شدی من بیکه نامم چرخ و آنج و بلند مناک آورده گوئی نفی هزار فرسنگ آخر بی روی تو تیره شد جهانم دنیا برخاستن تو عین افتادون بود با بنشین کینفس سیم غدار گلبرگ نه چو خاک در دوار در چاه سیاه بهمنام کم گریه	در داکل نازک از شاخ بخت ای جان دلم بسختی جان دلم بر خاک تو حساب می تابد تو از ناز چو در جهان نمی بخیدی جا نیکه تو بود که من نمی از بهر چه بود این جهان کند نیز بش که چون بهر شود با کا بگری بگری بگری خاکم بسیار ای گل چو شد به جای که نیز خند	دان لعل گویای تو خفاش ماند من بی تو کجا بشوم بهر نامم آن روی چو ماه زیر خاک لاده چون گنجیدی در ی تنگ آخر من جانی تو بی تو چو تو اند چون بخت کار تو جانان دلد بسیار خاک داند زگره زار گویای بهر خاک گشته که آن بهر وای ابروی بهر خاکم گریه
---	--	--	---

باب بیست و هفتم در وصفت گریستن

تا جان دلم سیر جان بر دنیا و عشق مرا چه کار در پرده ناز در یای که کم چه بسی شغفت خون من که مرموم و غمور بود تسلیست که خون دل غمناک آن شبیه به بیست که مرا اکنون گردل شبنامی که من کیستی گر جان گویم جگر ابر نشاند هر شب که غمی چشم افروز ریزد چون در یای که من آنجا هر خنده که بسته روی دارم کار	مستغرق از پاتافرق شد کار من از سوخته تنگ شد ناز از غیرت من که هر روز بهشت در یای از دیده سیرون گرد روزی که آب رسد من با کشت چون شرح توانی که جانم چو سبحان آمد چگونه خوش زیستی در دل گویم رای کشش خواند گر کم ریزد ز ابرافزون ریزد که چشمه چشمه لونی لالا از دیده خوش تر ناز هر دو کم با	درین فرخنده که در درونم بود هر خنده که نه می بینم درگاه ناز رازی که دلم زلف من بیست آنکه که ز خاک تن من کوزه یکه نشسته باغش بخودم نم بهر آنکه که از دیده ما به ریزد ای گل که ز شنگ دل نشسته از دید لعل با رفود تو آن چون موی زمرگ اندیشه کنم گویند بسی خنده ز دریا خیزد رویکم که ز آب دیده دارد اوار	از بیک گریستم به غرق شد از دیده ما اشک نمی شست اشکم سیر جمع بر دم گشت گر آب دران کوزه کنی خون گرد تا باز راه دیده بر خاک بخت گر لشکری هزار دریا خون چشمه بودی که سیر گریستی گویند که گریستم بهر آبش نماند هری که خرم از دیده سیرون ریزد چونست که از چشمه مرادیا هر خطه مرا تازه کند اوار
--	--	--	--

گفتم ای چشم خوابی باید بر	بوی ز دل خرابی می باید بر	چنین بگری گفت و آتش غم	این قصه را با بای می باید بر
ای دل هر دم دست بخون	درد دل بگردم کشتن آن بر	و ای دیده تو کم گوی که این چنین	در هیچ زمین جل بر و آن
ای دل هر دلی عشق کیفری بر	در کشتن دست بخون بر	بوی دیده تو کرده که خون کشت	چون من تو تمام با تو با سیری
هر سبیل که خون جگر با بدخت	درد و عشق را بهر خوابدخت	هر خون لی که آن زینت است	گری که همه بگری به خوابدخت
خون که مراد دل جان خون	مید چندان در کنارم از بیرون	گر قصد بخون گوی کشته شوی	کجا که نیم خندان در است
کی هم نفسم که برو گریه من	گر هم نفسی بود که گریه من	در روی همه زمین نمی یابم باز	خالی که برو سیر فرو گریه من
گفتم دل من که خانه جان	از دیده خواب که طوفان است	گفتا که خواب چشم نداری بیدار	در آب گداخته چشم در آن است
از چشم خست شکر گل نمی شود	در شکر لبست نمی می نشود	چون با تو به جل بر دهنم نشاید	نور شکر گریه که بر دل نمی شود
ای عشق تو دم در لب تابان	سودا تو دم بخور و خوابانده	بوی روی تو این مرد که دیده	خون زینت را سیر از آفتاب
تا کی زینم چشم خون بالا	بالای هر دم گذشت صد بار	در دی که ز تو در دل من جای کرد	پرواخته کی شود به خواب
چون در دلم تو می بیند بیا	تن هر دو دم به در و مندی بیا	چون خند و می دیدت اگر در من	زان می گریه تا تو بخند بیا
تا جان از غم من خنجر تو	با جان چه کنم که ز کلمه در سر تو	می آیم و هیچ ابری زینم شک	تا آید ز غم با شک
ای انور چون گشت گلزار	خار خرد تو پرده خواب دیده	چون آتش عشقت زلم خنجر	می نشسته گریه ز آب دیده
چون چشم بیا سیمین می افتد	خون در دل جان من خنجر	چون چشم نگه انداشتم خون دل	هر خون که انداخته چشم من
تن خاک شیرین گوی یار آمد	چند بسته انتظار آمده گیر	چون دیده ز خون لکنارم	دل خیز دیده بر کنار آمد
چون شمع ز سوختن خور و خواب	و آرام و قرار دل پیرا بام شد	از بسکه ز دیده زینم آب جوار	از دیده به پیشم بر و آن
تا کی ز تو روی بر زمین بایستد	سوز دل آتشین بایستد	دور از رویت غرقه خون شد	آخر تو هم چشم خنجر بایستد
بوسه ای که دست از چشم خنجر	وزیر شستاین سوسن چشم	از بسکه که چشم من آتش خنجر	آبی نماید پیش کس چشم
زان روز که در دلم تو چشم	از گریه من مردم چشم بگریست	جان بجز آتش سست دل بگریست	از بسکه دلم چشم خنجر
آن ماه مرا جو خاک و کوفی گند	و غم طلبم بهر سوسن آفتاب	زانست زلفه خون بر رویم	کمان روز که زینت چشم بر روی
چون این ل غم چشم دلم خون	هر روز زهر روز غمی افزون	زین خانه تنگ سیر شد صحرای	براشک گسسته در گاه گاه

روزی که دل شکسته پیش تو کشتم اول غم بسی زبان می بینم از گریه غم بسی نمایی دارم شیرینای شکست که رالم غم بود از شکایت کاندی که می پیران گرچه می گویم نوچه گر آید به تو دل گشت زینک نظر دیده خوا اول من عشق خوشتر دل گر دل خنجر عاشق شوید ابود غزنی که این دیده به تو ریزم آن دل که می بی تو سرش خور گرچه غم را گریستن نیست چون با غم دل را تاب بماند	بگلگون سر نشسته پیش تو کشتم کز دست تو دیده خوشتران نمی وز گوهر اشک هر چه گوئی دارم می ناخت تنگ کشت غم بود تا سایه بگیرد ت سپر اسن کز هر بیم فایده برای میسیر تو نگر که چگونه باز شد رشته ز تاب چون پیدا شد می توان بپایان از عشق تو یک خطه شکایا بود مردم به حقیقتی تو گریه ریزم جان در سر تو کرده پشیمان نشود هر روز مرا گریستن افزونست دیده خوشتران من خوش بماند	چون بگلگون سر نشسته پیش تو کشتم دل گشت که با شکایت از غم کشتم گلگون سر شک من جهان گرم او بر روی آمد تو گوئی از گرم رو هر چند گناه ما چو دریا و اشک گلگون سر شکا که می بار تو بر از مال همه جهان مرا چشم و دست آن وقت که در دیده بهیچ تو کشتم ای کاش سران شک که در وقت تا عشق رخ تو مگر بران گرفت در ماتم در تو بوسی خون گریست ای ساقی جان فروز در ده جان ای ساقی در دور و بر جانم نیز	پیش تو کشتم و تنگ به پیش تو کشتم زین گونه که از قابی ان نمی کز گرم روشن من رخ روی دارم شیرینای خط تو اشک گلگون بود و شیوه عشق تو غم تر دهن ای بسکه بر دلی در آید پی تو این سحر آتش ست آن بر سر کامروز نیز بازی نتوان داشت من می ریزم هر دریا بود در من و من غن جگر می ریزم هم در تو شگفت و در پشیم تا سیر گریه که دلم پر نیست ما خون گریه که در جگر آب مانده
--	--	---	--

باب بیست و هشتم در توصیف شکر (و بعضی معجزات شکر)

در آنکه دم بوی دفالی نشود خون را که می بیند دما می نشود ز در آنکه اسایه اقبال اندید چنانکه زنده گشته کارگاه بنود تا خرقه سروی در شکسته میم عمری بوس نخل معانی بستم عمری به دیدم از سر خنجر بستم	در وادی عشق مر جبال نشود نرسید ز در و در و دالی نشود در خلق بجز حلقه اشکال اندید نرسید ز خود گاه بدو گاه بنود خود را از نظر خفاک هفتکند میم انفتم که از هیچ حسابی هستم انفتم که که بکرم کشتم بنهر ک	در قافله که اندرون این بادیه در جان گویم که بعد جهان قد خاک و جهان نبت و صند باره هر روز هزار پرده از غم بدرید هر چند که لاف تیغ بر تیغ زدیم و اکنون لوجی که لوح محفوظ بود تا آخر کار و پس برده عجب	عمری گنج پاک در آلی نشود بسن و بر نبت و هیچ جا نشود جز با دهر و بر سر غو بال ندید از پرده عجز بر سرش نه بنود امروز ز عجز خود سپید گشتیم از اشک پشیمت و قلم شکستیم چون سیران نشستم در کار
---	---	---	--

گر من ملکم برتبت یا منضم	در حضرت آفتاب حق کم رنج	صد بار و هزار بار معلوم شد	کز هیچ حساب بهیم چند خنم
از حادثه آب و گل هیچ نماند	وز واقعه جان دلم هیچ نماند	کردم هزار جلد محفل همه چیز	تا از آن همه چیز محفل هیچ نماند
آن دل که سر همی عالم بود	یکد زه ندید از همه عالم سود	هر سو دلی که بود بسیار بخت	محفل ما از آن همه بخت دود
گر قصد فلک کنم به پیشانم	وز غم زمینم که بیایانم	دافم که پس پیش همه سود	گر جان ندادم بگرد جانانم
در حیرت سود و اچو تو اتم کرد	با این غوغا چه تو اتم کرد	چون جلد بسوختند کس هیچ نماند	سرخ و خسته تنها چه تو اتم کرد
زین پیشینم لم بسنه پندار آمد	پنداشت که فتوی کس را آمد	و امر و زکر دید که باید ار آمد	کارم همه پیش دست پوار آمد
در آرزوی چشمه حیوانم	وز استقامتین میانم	چون دستم که زندگی در دست	خود که شستم بر درو حیرانم
چندان که دل من بغرضش	ره نیست جز او بجو سر خوشش	بس و او که دستش به خفا	کردم پس بنور ز رخسارش
کجا بی بحال بر ترا فریبدم	که در نقصان چو زه دیویم	هر که با ستغنائی او نگارم	بیمست که قطع شود ایام
که گفت ترا که راه اندوشش	یا شیوه عاشقان این پیشش	آنجا که از هزار عالم پیشش	آن دزه هزار کوه چون پیشش
درد که دلم هیچ بهر مان ترید	جانش لبیک مایه جان ترید	و چیزی عمر بیایان بر رسید	و افسانه عشق او بیایان ترید
جانان آمد فتنه ای جا کرد	نبود و ره و سلوک آسان کرد	ایا این همه جان که اتم می کرد	وین میدانم که هیچ نتوانم کرد
هر خطه منی بجان مسترد	تا جان دل خود وصل چو دیار	این طوف که یک قطره آب به آ	تا دریایی بر گرش دست به
ای دل تو چه در این چه خطه	زان اندیشی که از خطه خبری	بسیار رفتی ز رسیدی به آ	وین نادیده تر که بخوان و سفر
هر خنده که این نیست جستی	از جستن که به دست نماند کسی	چیزی به طلبش که هیچ مقام	هرگز نماند و نه دست کسی
جانی که برای زخوئی ارد جا	از حسرت خود میان خود دارد	عقل که شود بجز در درک از دست	و معرفت شد که چون در درک
چون نفسی ز دست هجر تر	هر روز دین و اتمه عذر تر	نزدیک است و دور دور تر	کامگاه که نزدیک شوی دور تر
دل در ره او لغت خوشش	یکد زه در آن راه پس پیشش	ایجا چو فرو ما کسی لائق بود	چیزی ز فرماندهی پیشش
در بادیه عقل را بهی نیست	گر که در و سر کینه گاهی نیست	گر هیچ رونده طلبش ای کرد	شاید این با وجودش نیست
ای دل ای که او سزاوار نیست	چه عشو فروشی که خریدار نیست	ای عاشق و مانده بندهش	دل بسوخته که آن کار نیست
گر در همه عمر سفره خدای بود	همچون فلکی زیر و بر خدای بود	چندانکه سلوک پیشش خدای بود	هر خانه پس از آنکه سفره خدای بود

افعال سبک سپهر تبار نهاد هر روز به عالم و گریه بر هر چند که اهل از می بگشت که از حوی نشوشت بایش	ما خورده می عشق خمار نهاد هر شب بنابر بحر ریون بر هم با قدم نیازت بایگشت که نیز هیچ دل خوشت بایش	انداخته می کنی و در کار شدی گفتم برسم در تابستان ساخته روی چو راه را پایان و عشق که آتش همه رخ زدی	باری بنگر که با که کارت نهاد چون من سدید بود و ریون بر چون سدید که بازی بگشت در رخ باغی و آشت بایش
جان در غمت ریختی جان را گر جان گویم بر کند حیران ایجا که منم پرده بند گریست در عالم غمت روزگار می ارم	نه فرگذاشتی نه ایمان مارا ور دل گویم داله و سرگردان و ایجا که تویی پرده بند گریست نه بر که امید چون تو یار می ارم	چون دوستی که نیست در مان گفتی که بجز منم غمت بگشت با اینهم پرده کرد تو در راه چون من هر دم فرو تم تو بر	سرور دای بدین بیابان را عاجز تر ازین که منم غمت بران یا در تو رسم یا ز منم کار گشت تا در تو رسم دراز کار می ارم
که بشاری تو معجز می آید تا زنت تو چون کند می خیم من ای که شده از جا و به جای تیر جاب عشق روان می انداز	در جنب غمت خسته می باید افتاده دلم به بنی خیم من فی پیش تو جانم نقل در می از زده چو فر و کنی کمان می انداز	هر چند صوال در خرم می باید هرگز نرسد دست بفر کتم روزی صدره بیا افتد گر تیر تو اکنون بخت می رسد	اندوه فراق خوشتر می آید فترک تو بس بختی خیم من لیکن تو نه در سر نه در پای آخر رسد تو به چنان می انداز

باب نهم و نهم در اسید و اشتن

تا دلت بگشتم چو خواب کردن تا که باشم که جهان و دیار بر دل گری دارم بر جان با هر چند نیم در راه او بر کار	وین حال اگر گشته چو خواب کردن بهر چه نه قطع میکنم شیب فراز افتاده بران که که بسیار گر باز شود این که هم بسیار	دین قطره خون که ز بر صدانده چیز که فلک یافت و عجز دراز پوشیده نماند یکسر نیم کار در پرده چو رخسار می نامد	یعنی دل گشتم چو خواب کردن من می طلبم تا ز کجا یار نوسید نیم هیچ و جی یار کاری بکنند زاری من یکبار
گر دست و پد بزند گاه مردن گفتم که اگر چه هستن کام خفام جانانظری در دل رویشم کن	آسان است با یک باغ مردن از ترک می خیم چو مرغی در دام یا چاره جان چاره اندیشم کن	یک خطه می چنانکه می باید گفتا ترسان به اندای عالم این میدانم که خاک می باید	گر زیسته ام من تو افرو مردن چو می ترسی بر من می پرسن ام گر خاک کنی خاک من خوشتر کن

۱۰۱

<p>مهر سبب کشج حال تو میگویم جانانه نگو نه نامکو آمده ام گرد طلبت ز روی تو مانم باز سهر کو درصال تو نماند و رفت سهر که من از وصل تو بمانی چون فصل تو کینه یقینا رفته ای کاش من لم بر سر آری بود این خود چه عجب نیست که بخت آزما که ز باغ عشق کل می رفتند سهر چرخ که نیست در رشتا بخت در عشق تو دل نه از جان و دانی</p>	<p>باز ندیده تو با خیال تو میگویم در کینانی سهر از تو آمده ام در کوی تو تن زود هم در کینان اول قدم از دکان بر می ایست شبی شب بادم از آنجا بمانی چرا دیده دارد دل نا شاد و بخت جان را ز وصال تو بمانی بود هر لحظه سهر شور انگیزش از غیرت تو زیر زمین نهفتند مروانه چه از روی لذت یافت تن در ستم بادیه جهان و داد من چون کینانم که بچران باز را خیز غمت با دل غمت کشم بیرون ز جهانست جهان من تو در سلطانی گمانی افتاد مرا بجز آنکه دوام بوی فانی انداخت هم لوح دل نقش جهان شد بر خاسته و بختی نه بخت</p>	<p>چون هست محال آنکه در تو بود هر چند که از کوی خودم لایق کردست الملبوس من در شاد و بخت صدور با موج زند از غم این چون گنگ شوم با تو بمانی بود از وصل تو چون بخت بخت گر چه شده ام چون سهر بخت تو دیدار تو چون بخت بود و بخت آزما که ز باغ عشق کل می رفتند سهر چرخ که نیست در رشتا بخت در عشق تو دل نه از جان و دانی</p>
--	--	--

باب سی و دوم در عشق و محبت و محبت

<p>نی چو توئی برون گاری خیزد چون من بخلاف تو که درم کار گر با من بر خست شایر شود ای کشته دلم نه تو چو تشنگای</p>	<p>من خاک تو می بوی بر باد سهر ز جهان بخت بخت گر در ره با سهر و غباری نهاد چون سیه که در دل آلوده ام</p>	<p>تسهم که میان غباری خیزد بازم جز ازین فروختن کیبار تشنگیست که راه بی غباری بود تا آنکه بیکدی می چو تشنگای</p>
--	--	---

از دل گری که در سوخته مرا عشق تو که چون شمع میسوزد گرچه نظر کنی بروی ماکن سنا جان ارم سرو فلاد ارم تا کی نفسی از سر زدن نا کرده پیشه ناساز چون نا خوردن بر از دست شب نیست کردل خیزن ارم ور کوی تو جان شنه نشینم تا کی رانی از بر خود در بدرم تا دل ز غم عشق تو که جان و عشق تو من گرد خون گیرم که در دو تو ام ز پیره آرد بزم دو اندامم ز لعل تو زنجیرم جاناره بدشمنی ناساز گیرم جانا که بگذری با یکبار دل نه ز تو مساز نیاید هرگز گر جان گویم ستایش پرده بس خیره بانده ارم طناری تا خنده من سوزد راز نجاست نی مرهم فرخنده خود خواهی آه آه دلم کام ز باقم بسوز هر خط هم بشیرم می سوزد	چون از آتش زود من نیست هم تو بر ایگان گرام بخزند ای ترک که چو کار تو به غفلت تا کی برسی که آنچه داری در دل چون هست آنچه آهنت بر سر سهر شیر دل که در آستینم راست که تو حرام دارم را تا چندی کنی دولت دلم در چشم بیدار نشسته چنین بیدارم که غم نظری کن که اگر بیداری و ارم در پیستی تو برون آید و بیدارم که ز خون من آید سهر و نه بر بار برون تو برون و عشق تو سر حمله می آید من خاک تو ام که با دلم و خاک گناه میکنی بهیوده با جمله خلایق چو در آمیزد و آورده تو در گذر و سبزه تا کی باشم همچو طفلان شور نه با خود هم و نه بخود دارم بر خیز که چاره کار تو بشم دلم به پیش تو چشمم به بند چون با من بی تو نهی سوز	این بنده کنون ز خونم آید تا آتش سوخته تو بوزد گر تا خفتی کنی بسوی ماکن چون در همه آفاق ترا دارم پیروده بود بر آه سر زدن از بسکه بدیدم از تو روی باز نه همه خونما سی حلاست سهر سوزد چشمم آید ارم از و خوابهای بیدارم خواهی که نظر کنی نیایی ارم چکان دست هیچ رو نیست توان و زبون تو شدمی من بخون سکندر داند عشق تو ام کو ناگون پیشم نمی شود چه بد بزم چون خاک تو ام پاشی من با تو آخر نگری بروی ما یکبار کس شود تو باز نیاید هرگز نریا که همه بهم بر آورده است نظار گریان بواجب بازی گر هیچ نگیم تو چه میدانی بیچاره کسی که چاره خود را دور دلم بخشود جانم بسوز از هر که خندین بگری می سوزد
--	---	--

من با تو بدمی کار و می آید کی با تو می خونم بگری خونم	کافور تو می خورم بهشت و آغشته می شوم ز خون جگر	می سوزم و می سوزم آگهی تو کما تو هیچ کوه تره سوزم	وز سخته خویش تو به خواهی سرگردانی که من بکار تو دم
کما می سوزم بهشت می خورم کما از غم خود بهر بزم گردانی	کما می زوز و می سوزم که در پی خود بهر بزم میرانی	مرشته و کشته تو ام میسوزم خامه زور در آگاسی تو	چندم بکشی چند خون گردانی تا چند خون بکارم گردانی
هر خطه سینه سینه خون آری که با سنی خسته کنی بسیار	دست از دهان بگری خون آری که چون به سوزی و بگری آری	هر شب بگری من بگری شب چه دره ترانه از مرز آری	چیزی در کم زیره می آری هر روز زور غلیم انداز آری
ای بهشت غم بکار آری که در عشق بزل پر خون آری	هر دم تو شوق گرفتار آری که در خاک نشان که در خون آری	چون سست تر است بنده ز کوه هرگاه که در کنار دل بنشین	هر روز بهشت اگر می آری دل را زیاده بگری بنشین
عشق تو که سر خون غم اندازد درد باریک سینه سربازی آری	چون شمع سر در قدم اندازد خوارم کردی بهر بزم آری	هر که که وجودش مستجابی کرد عشق تو که در کشته بگری آری	تا چشم زخم در دم اندازد اگر چه مرا چه سود از باری آری
آنکه از دریای تو کوهر است در عشق تو از این کوه نیایی	همچون کوهش ز پاوی آری با خاک یکی شدم چه بهر آری	من خود بودم چنانکه در دم کف تو به تو خودم آمد آری	دیوانگی عشق تو درمی آری چون من خرم بگری بگری آری
در عشق تو فرو کشته شدم که عشق تو چون جاده می آری	تا در غم عشق راه می آری کاه از بد و نیکی بهر آری	تا در غم و رید و آید بگری هر دو بهر آری و گری آری	عمر نیکو گشته است بگری هر خطه ای عالم و گری آری
سودا تو کارم به خطه ای آری عشق تو بهر بزم آری	نغمه دل من بگری آری عقل من بهر بزم آری	فی الجمله از بد و نیکی آری هر چه که در آرم آری	این میدانم تا چه در خواهر اما بهر بزم آری
عشق تو بهر بزم آری که غم و زان قلندر آری	کما می سوزم و گری آری کما می سوزم و گری آری	هر روز بهشت در آرم آری کما می سوزم و گری آری	آخر بکدام در آرم آری تا بهشت جهان بهر آری
کما می سوزم و گری آری زان بگری آری	کما می سوزم و گری آری کما می سوزم و گری آری	کما می سوزم و گری آری کما می سوزم و گری آری	کما می سوزم و گری آری کما می سوزم و گری آری
چون دادم دل حکم می آری جان می سوزم و گری آری	چون دادم دل حکم می آری جان می سوزم و گری آری	چون دادم دل حکم می آری جان می سوزم و گری آری	چون دادم دل حکم می آری جان می سوزم و گری آری
هم دهم بران کوه می آری هم تو بهر آری	هم دهم بران کوه می آری هم تو بهر آری	هم دهم بران کوه می آری هم تو بهر آری	هم دهم بران کوه می آری هم تو بهر آری

باب بیستم در فراغت نمودن معشوق

خورشید نشت ملک جهان می بخشید ای نهی بر لبی صیحه گری افروخت کاهی بی سخن قریب روانم بخشید آمی نوشد ملی هر دو جانم بخشید در هر چیزی که بود دل بستگی یک دوره ز عشق تو بصر آید از لب که نشانی عشق تو در هر چیزی ترا جامی در گشت گرفته است نه فلک میداد ای باد تو آب زندگانی جانرا با جان چکنم که عشق تو جانم چون رو تو می بینم می شمع از هر شب که بیا و رختی خون من عاشق روی تو زدی گاهی در دو که در دلم بجای جان بود گر ماه نیز بر من میداشتند بجز تو ای ملک مسلمندم پسینه بجان دل ترا خواهم ای بسکه در دلم تو فروخته ای ولما که جمیع آرزوی تو کنند چنانکه که دلم سری تو بشناسد ویرست که سودا تو در دلم	در خنده گنج جهان می بخشید که در خاکست جلود که در نشت کاهی بسیر را از زندانم بخشید بسی ز محنت جان من جانم تو از جمله بریده گشت پیوستیم تا این همه گفت گوی پیدا آمد جاوید جهان تنگ من غایت در هر وقت حسن تو حال گشت کرد در تو گشته بسر گردان اندوه تو عشقش دانی جانرا در آن چنانم در تو در مانم بس چون شمع ز تو سوخته می مانم باز بشنیدم و خوشی منی رفیق تو در عشق تو نیست چنانکه هم درمان من عاشق سرگردان بود بس که که بر من میداشتند ملک خود تو ملک است خندانم در هر چیز کفن ترا خواهم و او از نیامد که بس برده گشت خود را قربان جگر کوی تو کنند بر دم کاری در گریه و تپان باز در عشق دل چون شده در بر	صد جان بایم از غم عشقت هر روز بمچون تیر سوزنده مانده ام گردل بری هزار دل بازیدی آن چیز که آشکار می توانی گفت دیوانگی عشق تو از یک کیخسرو جان نهد و زبان برین در نیاید هر چیزی که می باید می خواهم بجز تو از تو کمالی در گشت تو خورشیدی لی لیان جانم یکد ره شکر تو در پرده جان در عشق تو صد هزار دست مرا گر نشینی با تو بس دردم کار تو شاد بزی که در سوای غم تو کز خلق جهان شاد و عشقت است چون در تو از پرده دل منم و در دوزخ با و دان باندی چون در تو در مانم خواهد بود گر خواهم و گرنه از تو ام نیست گر ز منی سرخه خواهم گشت بر جای خلق ترک زان در جانش کم من شده ام تو که ناز اندک در راه تو گشت بهت یک شیوه	گویی که غم عشق تو جان می بخشید از لطف حجابهای گوناگونست در جان بری هزار جانم بخشید تسلیم بس داد نهادم غم تو نواز بس که با بستیم دل تو کینان بزی غوغا آمد گویی تنگ زلف تو دار و دست هر عاشق را از تو وصالی در گشت خورشید که دیدست بدین پنجه خوشتر ز لعل جان و دانی جانرا یک در دگر از تو نیتیم هم بس و برینوشته با تو بسی درم راز کاری در کم نماند بیرون من تا جان دارم غم عشقت است چون دگر گیتیم هم در آن بود که در دزدل دروغ میداشتند ای ساعت در تو بد و عالم ندیم گر خواهم گریه من ترا خواهم گر خواهم مرد جاودان خواهم تا آن همه جان نثار روی تو کنند در هر چه که بکنم ترا باید باز هر خطی بود بهت دیگر دارم
--	---	---	---

آی فاعله عشق تو جان فزائی	خاصیت حسن تو جهان آرائی	سلمان جهان شوم من بودی	گر صبر در برادرین تنهاست
و عشق تو جان تویم می باید	و خلق تن من و هم می باید	چون در ره تو بود من مستدار	در کوی تو تنهار ویم می باید
که جان مرا غرق الهی میدار	که قسم را بصد تباهی میدار	تو آن بکمی خفا که می خواهی کن	من آن توام چنانکه خواهی بیند
از بسکه شدم ز عشق تو دور اندیش	اندیشه دارم ز دور عالم کم پیش	در هر چیزی که نیکو دانی کن	آن خبر پس بیند وین می بیند
کو هیچ زهی که پیش آن نیست	کو هیچ قیولی که در دنی نیست	در جلوه گر باری تو حیران دارم	بین جلوه گر باری ترا حیران دارم
از خود بران مرا که من متخلفم	جان و تن من شمس که جهان خفم	خوشی خودم بخش که ناخوش نیام	باخوشی تو که سبب خوشی شدم
عشق را بدتا بازل می بینم	یک سایه او علم و عمل می بینم	هر شکالی که در همه عالم هست	از لفظه شبنم عشق تو حل می شوم
و عشق تو را شایسته خواهم	پروانه صفت پاک سر خواهم	و عشق تو هر چه در شتم با تو خواهم	در باختم عشق تو خواهم
که در عشقت بی سرو پای بودم	که از آتش لبه گوشت بلای بودم	آنست اولتیر که باختم مانده	تو می بازی مدام دما می سوزم
افتان خیزان در ره تو می بودم	چیزی که کسی نیافت مای بودم	بر خاک و رتوخ بخون می شوم	هم با تو ز تو و افس می گویم
ای بی مروت گشته جهانی از تو	گر چه نتوان یافت نشانی از تو	ما ماده جانی دل عاشق از تو	غالب نتوان بود زانی از تو
که پیش تو چون قلم سحر آیم	گاه از بد و نیک بی خبر می آیم	با عشق تو دوست در که می آیم	بر پنداری زیز و زبری آیم
جانانه غم عشق تو سگر در خم	من و طلق و دمیان جانم	گفتی که ترک جان بگو تا برسم	چون تو بنیان جان در گزافم
و در د خودم چو چرخ گردانم	و ز در خودم بی خود بی مانم	هر گاه که دران دلم خواهی کرد	دران دلم و در دبی رانم
سرا تو ببارم که من نیست	پیش تو ببارم شرف من نیست	کر ملک و عالم مسلم کرد و	جز خون خورم ز ناله رهنم
و عشق تو دل افقه مشک خورم	و عشق تو پای تا بسر کل خورم	و کما که در بکا عشق تو فخرم	از تو بپای لب بکا دل خورم
هم بی و جهان تو بودم در دو	من بی خویشم با تو بودم در دو	کر چه بجوم کنی و بر باد هست	یک جو بکنم عشق کم در دو جهان
هر روز را با تو حسابی بر گزست	هر خطه ترانما زو غنای بر گزست	بی یاد تو از خلق دل پر خشم	هر دم که بر آورم جانی در گزست
اما جانم ز قدر دریا حضور	در سبب عجب غرق آن چندان	کر چه تن من ز کار دوزخ لکبا	یک لحظه ز خاطر و جانم دور
سرو سوزد که تو خواهم کن	در جبهه دل سجا تو خواهم کن	بر که ز رخ پرده کنی ز حشمت	دل غرق تا شامی تو خواهم کن
گر چنین نه چنین عاشق شودم	بودی که می ترا پسندیده است	در مثل تو در همه جهان دیده است	بر شدای غم تو بگزیده است
دل از ز غمت بی سرو پای میدارم	و خلق جهان چشم ترا میدارم	هر گاه که می خوری خروشی زنی	هر غم که بین و در روا میدارم
هر گاه که می خوری خروشی زنی	بر عاشق شهر گرد و دوشی زنی	من شهر تگر و دوشی زنی	تا بکه مرا خانه فروشی زنی

آن شب که در لعل شمع جانبارش بود دوش از در دل آمد آن بیگانه دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود	عشق فیه زلف را فرزندش بود گفتا که چه میکنی درین تنه چون مست شد از بهر شمع جانبارش تیتیک بکشد و در بر و نه می تانت جان نیز ز زلفش کن تانت بر ناست نعلان زهر گشته کس از خوشی سخن نیا که گویش وز دست جدا شدی چنین می آید می شد چو مراد بید و رغز قانی وز پرده بدین است که آورد ترا چونست که ز زلفش آمد و عشق دل گرم و دم سردست دو کون بهر جهان و تن بگفته	گفتم که چو آید بر و دصد تانت گفتم که ز عشق تو شدم سوز من بهر فتنه و عشق او باز نمود چون غم از لعلش بر من تانت خوشید بهر فتنه و عشق او باز نمود امروز می آید بر و دصد تانت می بخوانی که فتنه این پرده روزی روزی که دور افتا گفتم که بهر تو خواهم آمد فتنه نزدیک کسی که بی تو دانت دربار راست می رود کارگر گفتم که زمین بمان برای تو چون من بهر تو فتنه شدم	دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود
---	--	---	--

باب سی و سوم در آنکه وصل معشوقی بکشد

چون تو تو در همه جهان کو گرا بی موی تو نیست که موی مرا تا روی تو ز پرده نبود می تو در کوی تو فتنه من را بگفت ای افعه عشق تو کار می شکل فقیقت نبرابر بارشاهی از ای زلف تو فتنه من را بگفت جانم عشق تو فتنه من را بگفت زلف تو فتنه من را بگفت	بی تو تو سوی و جان می گرا بی تو تو روی گرا می گرا صد پرده درید و نبخشود می تو وز روی تو یکدره کامل بگفت خوشید زلف فتنه جانبارش وصل تو ز ماه تابا می ارزد جانم عشق تو فتنه من را بگفت یکدره که نام زلف تو فتنه من را بگفت در نفسی کار بجان و ازدم	خوشید زلف فتنه من را بگفت بی تو تو سوی و جان می گرا وامر و زنده جهان ز تو پرست ای افعه عشق تو کار می شکل سیر کونستی بدید خوشید زلف آزما که زنی بود بدین زیبانی سر جا که درین پرده و بوی تانت گفتم که ز دست تو کنم بهر زلف از سایه زلف تو فتنه من را بگفت	میگشت بهر چه که چندی می گرا چون روی تو ز پرده نبود می تو زین پیش دان که بجا بودی تو از بهر عشق تو فتنه من را بگفت دیوانه بود اگر بماند هاتل انصاف بدید که هر چه خوا می ارزد یکه پیر تو رویت بگویم افکنده خود عشق تو فتنه من را بگفت کز سایه بافتاب بگفت ازدم
---	--	--	--

ای رو چو آفتاب پشت سپاه ای پیش قدم و پیر و پیر سپاه چو آن ماه قطع آب رو گوندا گر زده روی بهمان برگیری ای گمشده حیرت تو هر زده و سر تا دیده بر این ملک گون فدا گر زده عمر آرزو تو نیم بود ای ترک نامشاید بر دوش تو نشاند تا حلقه آن رخت مشوش ندیم در جنب رخت چو ماه می نمایان بی عشق تو ز بسین در لغیم آید ای سخن رخ تو در کمال افتاده خورشید که چرخ در بگویش آورد ای که گرسنه دارد و صغرائی تو اعتادت که برای دل دین آیدیم تا روی چو آفتاب جهان از رخبت گل را بچین گونه رخسار تو نیست عشق رخ تو که کیمیای خطرت کاهی ز سر زلف سیاه است ز سرم کوثر که با ترانه نیم افتاد است ماهی که ز رخ یک سحر می نمود باز آن لبش که شکرستان می چیده کاشاده رخ و بته قبا می آید	ای رو چو آفتاب پشت سپاه ای پیش قدم و پیر و پیر سپاه چو آن ماه قطع آب رو گوندا گر زده روی بهمان برگیری ای گمشده حیرت تو هر زده و سر تا دیده بر این ملک گون فدا گر زده عمر آرزو تو نیم بود ای ترک نامشاید بر دوش تو نشاند تا حلقه آن رخت مشوش ندیم در جنب رخت چو ماه می نمایان بی عشق تو ز بسین در لغیم آید ای سخن رخ تو در کمال افتاده خورشید که چرخ در بگویش آورد ای که گرسنه دارد و صغرائی تو اعتادت که برای دل دین آیدیم تا روی چو آفتاب جهان از رخبت گل را بچین گونه رخسار تو نیست عشق رخ تو که کیمیای خطرت کاهی ز سر زلف سیاه است ز سرم کوثر که با ترانه نیم افتاد است ماهی که ز رخ یک سحر می نمود باز آن لبش که شکرستان می چیده کاشاده رخ و بته قبا می آید	ای رو چو آفتاب پشت سپاه ای پیش قدم و پیر و پیر سپاه چو آن ماه قطع آب رو گوندا گر زده روی بهمان برگیری ای گمشده حیرت تو هر زده و سر تا دیده بر این ملک گون فدا گر زده عمر آرزو تو نیم بود ای ترک نامشاید بر دوش تو نشاند تا حلقه آن رخت مشوش ندیم در جنب رخت چو ماه می نمایان بی عشق تو ز بسین در لغیم آید ای سخن رخ تو در کمال افتاده خورشید که چرخ در بگویش آورد ای که گرسنه دارد و صغرائی تو اعتادت که برای دل دین آیدیم تا روی چو آفتاب جهان از رخبت گل را بچین گونه رخسار تو نیست عشق رخ تو که کیمیای خطرت کاهی ز سر زلف سیاه است ز سرم کوثر که با ترانه نیم افتاد است ماهی که ز رخ یک سحر می نمود باز آن لبش که شکرستان می چیده کاشاده رخ و بته قبا می آید	ای رو چو آفتاب پشت سپاه ای پیش قدم و پیر و پیر سپاه چو آن ماه قطع آب رو گوندا گر زده روی بهمان برگیری ای گمشده حیرت تو هر زده و سر تا دیده بر این ملک گون فدا گر زده عمر آرزو تو نیم بود ای ترک نامشاید بر دوش تو نشاند تا حلقه آن رخت مشوش ندیم در جنب رخت چو ماه می نمایان بی عشق تو ز بسین در لغیم آید ای سخن رخ تو در کمال افتاده خورشید که چرخ در بگویش آورد ای که گرسنه دارد و صغرائی تو اعتادت که برای دل دین آیدیم تا روی چو آفتاب جهان از رخبت گل را بچین گونه رخسار تو نیست عشق رخ تو که کیمیای خطرت کاهی ز سر زلف سیاه است ز سرم کوثر که با ترانه نیم افتاد است ماهی که ز رخ یک سحر می نمود باز آن لبش که شکرستان می چیده کاشاده رخ و بته قبا می آید
---	---	---	---

از این

آن روز که روی بستانان توان دید زلفش تو بر پشت از لفظم چه توان کرد دل دادم در کفر و بدشمنی زلفش تو که بود از روی همه را و آن در خاتم زلفش چه بخیر ماند و باز آن که به بین که هستم برود تا در زلفش غم چوین با لگندی زلفش تو که چون شکست بر سوختن دل زلفش تو چون تو چوین گشتی شکست نیست که جان بی تو لب می در زلفش اگر با لگنی می سازی ز آن خط که بگردشگر آوردی تو بوی که زلفش مشک با کوی تو رسید چون گشت دل آن سر زلفش تو در عشق رخ چون خورشید به چشم گر لب لب آب حیوانم داد بهر کوی رخ تو بدید حیران ماند ای غصه صفت اهل جان پرورد دل در حسن چو تو دل فروز مشکین بخت چو پرده ماه چون چشم تو بر غم تو حکم انداخت	از بینایی نام نشان نتوان دید بر این دل نه بر و بر چه توان کرد گر ای مغربی بختیش کرم چیز دیدان او نبود روی همه را سر خط تو دو پای و قیر ماند جانا ز همه جهان شستم بر تو بیراه نقاب برین افکندی بی مهر از آنست که بنده و فدا چون بدید که نیست بهر زلفش تو روزی نه که در غم شب می نه باز این دل گشته نمی پردا خون که غم قهای خود خوردی تو دل طلبش سیر کوی تو رسید هرگز به بنام زلفش تو تو بمان که دل جز این نیست در چشم غم تو قوت جانم داد وز لب لب آب تو لب بدندان کمالی ز زلفش تو غارت کردن چون شمع نمی زند دمی بی سوز بس پرده شین که زو و گدازد بهر خط سحر از حد بهر هم انداخت	اومروم چشم دست چون می نه گرمی کوی بنده تو در بندم چون ناحق زلفش تو لب بود سوی ز سر کیشش بر گندم جانا ز همه جهان شستم بر تو از دست و زلفش تو لب بهر باتو غم ز زلفش تو لب گفتم زان گشت چنین که زلفش تو در زلفش تو سیرت و زلفش تو زلفش تو چنین راز من و غم باتو غم زلفش تو لب گفتم گفتم که من به لبی زلفش تو این زلفش تو با کوی تو رسید گفتی سر زلفش تو که خواهد بود بی روی دل من به زلفش تو زلفش تو بدست غم تو لب و آنکس که سر زلفش تو لب چون مرغ بهر از شوق بی سرو گر گیر سر زلفش تو لب سیاه گر چاه زلفش تو لب به بند شین چون زلفش تو گشتگی آغاز نهاد	شک نیست که این چنین جانم زنا بود آن کرم چه توان کرد و حلقه زلفش تو لب گفتم کاو خسته بود دل بهوی همه را مارا حکم سوخته تو قیر ماند سر از آن را چو بدید هستم و خور در چشم شادی و بر زلفش تو از لب که کتاب کوی تو رسید یارب چو زلفش تو لب شین تو تا دست بدو از چوین گشت زیرا که می از لبش تو لب دید که تباهتی و کج کردی تو ترسم که بناید که بر دمی تو رسید دانی که سر زلفش تو لب تراست که یک خط از لب تو من این غم زلفش تو لب کافر باشد اگر مسلمان ماند بهر دم سر زلفش تو لب ترسم که بگذرد تو در آید زلفش و آنم که بدان حسن فروجه شود گشتگی در غم عالم انداخت
--	--	--	--

گفتی که اگر سینه پدید آید بر سر دل روی بدان زلف بجز از او گر لعل تو از بند و دم خواهد داشت تا آنکه ترا بخواند ای نایب در زلف تو حلقه گوشت گوناگونست ای بخیر از سرخ و گوناگونست گر گفته شوم شسته بام تو شوم تا زلف تو زده و شسته بام تو شوم تا در سر زلف تو شام تا بماند چون مشک خط و سیاه در می افتد زلف تو در دست نگذازم ای پرده دل پرده تو زده بچاره دل من که غم چشمت گر لعل لب تو در شوم و دم داد تا که اگر عهد و وفا بایست هر روز سر زلف تو کار نمی دهم نقش لب و سینه بکس نمی دهم چشم هم نیست که نشسته آفاق مردم بخیل نم و دگر ساقم زد چشم زلف تو از برون نمی توانم و عشق تو عقل من شوش و شوش	سخت با بر بخواه بی تاخیر بشکر که نه تو صد را ز آورد کز زلف تو از بند و دم خواهد داشت دل بهر زلف تو جسد بجا افتاد سرخ حلقه او شسته صد هفت شادم که تو خوشی ای بخیر و رنده کس شوم غلام تو شوم گوئی که نه بر زلف تو شکاف نه شد ای رخ خنده دل را بعباب افکند خوشه بزم سیاه در می افتد تا بگو که دل از دست برون آرد جان هم نفس پرده را زده از در لب تو هیچ در زلف نیست زلف تو زلفی شکست بسیار داد ز نام از آن زلف تو با بایست وان حلقه خویش با کس نمی دهم رای شکرین بامه نام نمی دهم و باغ نه میان جان بدو افتاد و زلف تو زلفی شکست بسیار داد ایم خط تو از چشمه لب نیست جان شسته و زلف تو زلفی شکست	زلف تو از آنکه در می آید روزی سر زلف تو روی سر شام از زلف تو از بند و دم خواهد داشت از یک سر زلف تو زلفی شکست می توان گفت که سر زلف تو زلفی شکست تا غره بخون ل را بکشد چون تو با بام تو زلف تو زلفی شکست زنجیر سر طره مشکین رنگست از زلف سیاه تو جهان تیره افتاد از رنده سر زلف تو زلفی شکست تا بگو که دل از دست برون آرد جان هم نفس پرده را زده از در لب تو هیچ در زلف نیست زلف تو زلفی شکست بسیار داد ز نام از آن زلف تو با بایست وان حلقه خویش با کس نمی دهم رای شکرین بامه نام نمی دهم و باغ نه میان جان بدو افتاد و زلف تو زلفی شکست بسیار داد ایم خط تو از چشمه لب نیست جان شسته و زلف تو زلفی شکست	و یوانگی مرا چنین زنجیر سودا گوش می کشان باز تا بشود ده چند و دم خواهد داشت و بهر که سر زلف تو در پای افتاد باری ز حساب عقل با بر نیست در زلف تو سبب است گوناگونست هم آن بهتر که صید دام تو شوم پیرایش رخ رشید غمت تا بماند کان زلف سیه با بام تو زلفی شکست کان زلف سیه با بام تو زلفی شکست گوئی که بر دول تو کی دارم من در دست تو زلف تو زلفی شکست در پای زلف تو زلفی شکست زلف تو زلفی شکست بسیار داد ایم خط تو از چشمه لب نیست جان شسته و زلف تو زلفی شکست زلف تو زلفی شکست بسیار داد ایم خط تو از چشمه لب نیست جان شسته و زلف تو زلفی شکست
---	---	---	---

ابروی بطاق تو کمان افشاد بر روی که تو بجا صلح می آید تا غنای چشم زشت را هم زد چون خط زشت است روان چو زلف تو بزم افشاد و چو چشم تو شکر که به سبب برود از زلف شکست چو شکر مگر عفو کنی باطلت جری که مرا از زلف تو دل پر غم آید خاکت و است خالک و او را گفتم خیم کین تو پناه خطا گفتم که بر روی تو دوستی تو چون غمزه چو چو آواز نهد و آنم که در دل تو میجویم باز	تیر شمره جفت او سوار افشاد و در آرزویت گل سلیم می آید صد تیر خنجر بر دل آگاهم زد تا چنانکه تو بعد بجان چو که هر کس شکر نگاه سیر نادان بیشتر که هر شمره او بر سر داشت وزن کس است پر زلفت می شرم آسان بر سر وجود تو ایستاد نقد شمره از رنگ تو عین افشاد با دانه تو مرغ و لعل میخانه است گفتا خطا شکسته من یاد تو تیر شمره و کمان ابروی تو نیست نکاح من بود که هیچ غمزه جفا در زمره تو رخ بایستد ای شویم باز	در من نگرد که بر ابروی من تیر شمره و کمان ابرو آخر بسیار شکست و کیم کشت می نیم ابروی تو بر من کمانی شده ام جایا شمره من نه او را بر تمام تیر شمره که بر سر تو هم می نشست سخت بودم که راه که تو شمره با دانه تو سست است بر خیم که و آخر حیرت و غلظت بدید بیارستان چشم بجا ترا گفتم نه ازین کمان برو که ترا چشمش بر زبان خاک افشاد بر تو هم ده هم جهان بر نفست تا هر کس سست خیم خیم	کز ابرویت که بر روی کار افشاد چند اندازی که بر دلم می آید بشکایت که شکستیم را خواهم زد از هر چه می کش کمان چو تیر شمره تو آب و دانه تو نیست اثر شمره تو شمره دیگر داشت از غمزه چشم زشت می شرم با ابرویت هیچ نمی آید سست از ابرویت بقا تو سست افشاد از زلف تو خیم خیم و پناه گفتا که چنین کمان بر تو ناید ترا بگریز که این کمان باز می نیست آخر که جان سست تو باز و هم هم شمره تو خواب میجویم باز
باب سی و سوم در شکایت از معشوق			
بر لب خط سفت نیست پرست ای مورچه خط بدید ای آخر بی برگ گشت جابه قبا خواهم کرد گفتم دل من بر تو ای باد و گفتم زلف تو بوی غنای می آید که در خط و لبرش میزین نگردم	در آن سینه دمان با جگر بسته با نام در که در شمره خط کشیدی آخر باری به پیری که چرا خواهم کرد گفتا که تو دل بسا خوش بود وزن تو عقل و جنون می آید که در خط و لبرش میزین نگردم	از شکایت به نظر را گنج نبود گویند که به من سست بر سر کا خط او در دل می گرفت گفتم که زلفش آتش خوش بود گفتا که خط از برای زری آم از شکایت به من سست بر سر	از پوست بخت بر سر سست ای مورچه چو سست ای آخر یعنی که این مرغ رقی خواهم کرد گفتا که تو دو دو و یکا ترا شست گفتم که زلفش آتش خوش بود عید از شکایت به من سست بر سر

این خط که لعل کنون می کرد	دل خود که بود که جان بخت آورد	سبزی خط تو سرخ روی مست	کمان سبزه مرا خط بخون می آورد
از تیر غمت یک جگر سوخته	بر مشک خط لبی جگر سوخته	گذاز که خط تو ز دستم بشود	چون دست مرا بال خط آموخته
گفتی خطم از لیم جدا نماند	دین که می دهم وفا نماند	طولی خط تو نیست بر آب جفا	منقار فرو برده کجا خواهد شد
ای زلف تو دهنم فکر بکنند	ماه تو بشک سرب بگریند	طولی خط تو نیست بر عذاب	عاقبت زده و گرد شکر گرفته
یارب خطم نیست این که در آورد	نما دست بر بیدار آوردی تو	دی خط بخون من می آورد	و امروز خطی بشکر آوردی تو
ما خط تو نیست بر قمر آورد	عظم زلم روی بیدار آورد	طولی خط تو مرویت بر اصل	خطیت که بر تنگ شکر آورد
چون خط تو باعث گشته خواهد	هر روز هزار دل زده خواهد	زین شید که خط تو محقق نماید	دیوان من از خط سیخ خواهد شد
اندیشه ابروی تو بپسته مرست	وز عاقبت زلف دل شکسته مرست	چون سبزه سپستاده و بمانست	عشقت که برشته و برشته مرست
از لب تو سبزه خوش بپست	یا من ز لب تو سبزه خوش بپست	برشته دگر باشد و برشته دگر	وین خط فک بر لب تو برشته
ما خط تو چون جگر من خواهم	گوئی که غم دلم ز بر من خواهم	از من سبزی چو خط آورد	دیر که من از خط تو بر من خواهم
آن لبه میان من و خون فرتاد	با آن خط سستی کنون افتاد	دین از آن لبه نمی گنجید	از تنگی با یک بیرون افتاد
ووشش ما و گشتاده هم جوهرش	ما غم کنم کلمت حوران بشد	گفتم خط سرخ در آن زیر کوب	رویش خط سبزه بر آن بیرون
از خجالت اگر کلمت همه بر سر	بر چه غویان جفا سبق	گر از ورق کلمت خطی سپید	خط بیرونی باید خط بیرون
از عشق خط تو سر من میگردد	و خالت در میان من میگردد	ساروی نمود خط خال تو	چون پرکاری سبزه بر من میگردد
لاله را بود که جادوان قران	بر سر تو روی جان بخت آورد	گر در کما دیده زبانی نیست	سبزه من که همه جان بد تو افتاد
باب بی و چهارم در شکر گشتن از صفت شوق			
نعت که بچل کرد گل رخسار	از لبه نمود شکر خال سارا	می خواهم از لبه سبزه شکر	تو بر لبه خط تو شکر شارا
چون دیده ببر که تو نظر بکشايد	از سر خنده خون جگر بکشايد	در مدگر هم زلف تو در خمد تو	تا لبه تو تنگ شکر بکشايد
جانم که لب لب لب لب لب لب لب	دل تحفه پیش لب لب لب لب لب	چون شکر بکشد غمی کل لب	زان لب لب لب لب لب لب لب
دل نیست که زان ماه بر شکر	کجا دل که سبزه سبزه سبزه	بر سر غن مان اوی گویند	لیک سخنی در دهن بر سر
آه ماه بچه و یک بچه بکشايد	وز خوش بای شکر و فیه بکشايد	شیرین لب لب لب لب لب لب لب	المنه لعله که بد زبان سینه

نسخه

آنجا که سر زلف تو جانها بسپرد	جانها چون غنای بکجا نهاد بسپرد	و آنجا که لب لعل تو جان باز دهد	سرزدانی ز آسمان با سپرد
آن خنده خوشتر از هر چه بپوشد	اما هزار وجه آهسته آهسته	در بند و بسته نشور انگیز است	کمان شوکر و لب سپید است
آن دل که ز دست کنش غنای	چو بست که در میان است	باری چو بدون می بری دل	آخر بشک خنده بدون غنای
بر شاخ دل شکسته یکبارم گفتم	کز بی برگی نیز زنده گفتم	بی دانه چگونه برگها آید	بی دانه کار لب تو برگم نیست
چون نیستت بیک شکر زانی	از لعل لب شکسته چو شانی	سین و عروس کیشکران لب	دل ارم و قلب نقایس بتانی
زهرم آید شکسته شان لب تو	بگرفت مراد دل ز جهان لب تو	گفتی که تو زو دار لب من	لبس شیر شدم ولی ز جان لب تو
جانا سخن تو هم دل بستند	سودا تو هم زهر من را بستند	گوئی که تو در وقت سخن آن	اصل تو بداد و زهر قاتل بستند
زلف تو مراد از دوستی دارد	چشم تو هم میل مستی دارد	اما دهنست که ذره را ماند	یک ذره نه نیستی نه هستی دارد
ای کرده پسند از دو جهان	معا که در این دارم از خوشی	چون بی خورشید ذره ز تو توان	بی روی تو در چشم که آید
لعل تو برات کامرانی دهم	منش و بچهره جاودانی دهم	بر روی تو صد بار می رسم	تا لعل تو آب زندگانی دهم
چون توبه تو گناه خواهد افتاد	لبس کس ز توبه راه خواهد	ای ماه بصدقه یک شکر بخش	کین صدقه بجا کجا خواهد
ترا که مرا سوختو آهنگ افتاد	صبر از دل من هزار رنگ افتاد	هرگز سخن تو یک شکر در سوخت	تا دگر گشت در سوخت افتاد
فرمودن لعل آید ارت بر من	هم چون زلف بقرار بر من	یک بوسه سی بحد و حد بشود	و آنکه گوئی ازین برارت بر من
چشم که سبق بار باری اورا	در خون ریزی کام روانی اورا	گر جان خواهد رفته ازیرا که لب	صد جان بدم که نفوذی اورا
سین بی سر و سامان تو میجو اهرم	گرفته و حیران تو میجو اهرم	در چاه زخم جان تو میجو اهرم	فر چشمه حیوان تو میجو اهرم
چون کردم از شکسته که دور	شیرینی خط بر شکستش را دور	نواید مرا زین دل یوانه خراج	هر که بر بسته اوبار را شکور
زان پسند که شیرینی جان خمیر	شور است که از شکسته آن خمیر	چون خنده بسته لب من	این شور بسته تو از آن خمیر
در عشق دلم هیچ نمی بخدازد	هر دم نمی در گمی رنجبازد	زان تنگ دلان نمی بگویند	تنگست دلمان بدون نمی بخدازد
گشتم شکر از دهنست در گشت	اما که بر من تا که بیام در گشت	گفتا دهنی چو چشم سوزان ارم	بیرون شو در چشم سوزان ارم
دل مست بتی نمیکند در من	باو یکی بوسه سخن دارم	گفتم شکری گفت که تعجب کن	بشنو سخنی که در دلمانی دارم
گفتم که چنان شفته آن دهنم	کز تنگی او تنگ دل دهنم	گفتا که دلمان من روزی	سبحان الله چه تنگی نری که دهنم

گفتم شکری بخشید میانی است گفتم که هزار رون افزون گری گفتمی بردی از لب دندان جانم تو هم که کارم بخیل خواهد کرد عشقش زود و درم می سازد گفتم که ترا عقل من تا با گشت	گفتا جان که رخ پیمانی نیست گر تو کم بایست کنون گری روی از لب دندان چون گزاف آور دخیل کار عمل خواهد کرد در هر نفیس ماستی سازد گفتا که ز دیوانگی و نقصان گشت	ای که بوسه بجایست مرا کو بهر گفتا شکر ز لجم رفتی بیرون گفتا غلبه تن بدندان چنان هر شور که در جهان چشم خوش است کا هم بد چشم منیر بد جهان خم گفتم که میان تست این یا سو	آنرا که بدین گزانی از زانی نیست یار که چگونه جسته بیرون گری دور از لب دندان لب دندانم باشیر غنی بشن بدل خواهد کرد کا هم بد فعل من سب می سازد گفتا که ازین میان سخن توان گشت
--	---	--	--

باب سی و پنجم در راندن معشوق

ای ماه که دگر بجهت که بهم ای عقل شوق تو فغان در جانا و برت جری منیم من من بی سر سامان تو خواهم آمد باروی تو ماه را محفل تو ان یا جایگاه چنان خط سیه نگاشد نی دل تمنا می تو در گر بخت ای عشق تو هم کار جان آورده رفت که دل ز جهان گیر بی روی تو مرا راه تا نشان گرفت	نامن ز فردیستی خشم بریم در وصف دل از دل جان در دل ز غم تو اسیر منیم من دویش تو قربان تو خواهم آمد شکست باید تا بازل تو ان یا شکایت که باج حسن گشت ن عقل سودا تو در سر گنج سودا تو هم می کشان آورده صد گنج ز وصل تو نهان بر گیریم بی زلف تو شب پرده سوا گرفت	از جانب یاسیان با موسی است و آن پیش میان که گوی مد ای سو میان میان چون تو هر ضای که با میان خشم می آید چون بر بریمین تو جویم پس آنرا که میان بود بدان با غی ای سو میان از کمر در شک در که لبها که کسی یاد داشت نبشیر تو دوست که کران را گر سر و هم جهان باز ادی غر	آن سوی میان تست من بی گفتم هر جا که دو بیت میان در بسته سویست که در خیر منیم من باله خندان تو خواهم آمد زیرا که بران بیم بدل توان یافت تا در خود اگر قبا تنگ آمد کاجا که دست تو در گر بخت عشق که تو در میان آورده تا ما که از میان بر گیریم بی قد تو کار سر و بالا گرفت
--	--	---	--

باب سی و ششم در صفت روی و زلف معشوق

گرفتند بی هیچ برینت سر از دور تو ای ماه دل افروز آخر بر خاک درت با بر آتش بود	در خنثی روی و نیست زرد شب چند آرام چشم با سو آخر خوشتر درم که ز غنی بود	گفتی که مرا از رسد بریم کس دل که چو بی زلف تو با تو گفتی ستم کیش چشم من آید	تا چندی آنرا که نیست زرد ای بی معنی وفادار آموز آخر از چون تو ستم بر ستم خوش بود
---	---	---	--

گفتی که

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست	تا این بخت من چرا یاری دوست	تا کم کن ای کار و بادم گردان	تا کم کن ای کار و بادم گردان	تا کم کن ای کار و بادم گردان
پس بسته باز تو را باید خواست	تا از تو مرا یک آرزو آید را	در کینه من نشسته و پیوسته	در کینه من نشسته و پیوسته	در کینه من نشسته و پیوسته
در عشق تو جز بیا و غم ناید را	شادی صال بشیرم کم ناید را	کمر باشد زو عده و در همه عمر	کمر باشد زو عده و در همه عمر	کمر باشد زو عده و در همه عمر
از بس که تو بخو و بگویشین می باز	یک خطه عاشقی نمی پرد از	من پشت خیمه پیچیده نشسته ام	من پشت خیمه پیچیده نشسته ام	من پشت خیمه پیچیده نشسته ام
دل بی تو با اختیار برخواهد داشت	جان نیز ز پیش برخواهد داشت	بر خاسته بخار من نشانی	بر خاسته بخار من نشانی	بر خاسته بخار من نشانی
ای عشق خست واقعه مشکلی	بی محلی از فراق تو حاصل من	از سنگانی تو دلم سگیزد	از سنگانی تو دلم سگیزد	از سنگانی تو دلم سگیزد
آنکس که ترا غمیز ترا ز جان دید	می توان کنون ترا آسان دید	تو چشم منی گرت نه بنیمش آید	تو چشم منی گرت نه بنیمش آید	تو چشم منی گرت نه بنیمش آید
اگر از تو مرا کفر و گریه آید	چون از تو بی رسد مرا کشت	آن دوستی که تو مرا بر جانت	آن دوستی که تو مرا بر جانت	آن دوستی که تو مرا بر جانت
تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت	دیوانه و زنجیر گسل خواهی داشت	دل را منی بیا و دل با منی دار	دل را منی بیا و دل با منی دار	دل را منی بیا و دل با منی دار
تا چند مرا سوخته خرسنگی	ز دوستیت بکام دشمن نگری	تو نافه عاشقانی و در همه ز	تو نافه عاشقانی و در همه ز	تو نافه عاشقانی و در همه ز
آهست همه که از تو دلم دراز	کز پیش اجل پس سرم کشم طراز	تو تیغ کشیده از پس می آئی	تو تیغ کشیده از پس می آئی	تو تیغ کشیده از پس می آئی
جانا که ز سر تا قدم جهانم گشت	سر تا قدم جهان ترا دارم دوست	من بی تو همه مهر تو دارم و در خور	من بی تو همه مهر تو دارم و در خور	من بی تو همه مهر تو دارم و در خور
سبالت اگر کار مرا ساز دمی	کامم بوزنی و که آواز دمی	چون عاشق دل شکسته آید	چون عاشق دل شکسته آید	چون عاشق دل شکسته آید
بزرگاک و پادشاه دل فرای منور	بر آتش چشمم آب بالای منور	بر خاک نشسته با پهای منور	بر خاک نشسته با پهای منور	بر خاک نشسته با پهای منور
گفتم که اگر دل تو کز رنگ آید	در بر شستم گر چه ترا خاک آید	گفتی تو که در قیام من کی بجای	گفتی تو که در قیام من کی بجای	گفتی تو که در قیام من کی بجای
بی یاد تو من سر زبان را بر ختم	بر یاد تو جمله جهان را بر ختم	تو جان منی و من از آن گزینم	تو جان منی و من از آن گزینم	تو جان منی و من از آن گزینم
گفتم ز میان جانم صفا کردی	تا بگو که بود برین کین گزینم	او خدو و چو زنا ز چشم منی گزینم	او خدو و چو زنا ز چشم منی گزینم	او خدو و چو زنا ز چشم منی گزینم
یار سب چه دلم بود که بسازند	دین پرده و دلم بازند	گفتم که مرا کیست فتنه آواز دمی	گفتم که مرا کیست فتنه آواز دمی	گفتم که مرا کیست فتنه آواز دمی
گفتم تو چشم ضعیف و لاغر باشد	دل در پیر از رنگ قوی تر باشد	گفتا بدیشکس چون بنیران	گفتا بدیشکس چون بنیران	گفتا بدیشکس چون بنیران
دوش آمد و داد و دل ستر دادم	یک چشمه و داد و پوسه پیوستم داد	بس و تم داد و تا بسوتم و ستش	بس و تم داد و تا بسوتم و ستش	بس و تم داد و تا بسوتم و ستش
از بس که بخور و غم من پدید آید	بیار شد و نگر و از من یار آید	از نگاه به دست من چه بود آید	از نگاه به دست من چه بود آید	از نگاه به دست من چه بود آید

تا از غم بیدارم و دم بیدارم ماهی که در لرم و جلای افتادست ماهی که بیدارم و در لرم آمده	شدند رخ و بر رخ او گرفتار در بخوری بیدارم و افتاد دل تنگی او افتاد جانم آمده	گفتم که چه بود کائنات شدند بر بستر ناتوانی افتاد و دم دل تنگی جانم شده که گفتم	گفتا که کائنات بزرگوار خون می شد و می گفت افتاد گرد دل او بر نتوانم آمد
باب سی و نهم در وصف چشم و ابرو و لب و دهان			
دل در غم او غرقه بخون جگر عشقش که لبش را چنان افتاد بیا بیا لبش را که در لرم دیوانه است	جانم تیره و غم سینه جگر بهریست که عجز از همه حیر زیرا که تو شمع می دلم پروانه است	در هر بر من می بینم تو صد نویدگر مالا جرم از عشق تو چون فلکی فصله چه کنم که هر روز پروانه هستم	لبش بستی تو بایه کاری دیگر سر زان که کام همه سرگرد است در تو ز سینه دگر افسانه است
نی مرو و نه ناصرو تو هم میدانی در عشق تو پیوسته بجان گیرم هم بر جانم این همه غم میدانی	زیرا که نه در نور تو هم میدانی چون شمع بجانم که در جانم گیرم هم شسته تمام لبم میمانی	دل منوفته عشق تو هم میدانی بر خاک نشسته اشک تو میبینم هر وقت بپرسم که چه افتاد ترا	ماقم زده در تو هم میدانی بس تو زان ای جانم گیرم بچاره بی کسم تو هم میدانی
چند آن که غم تو میشد و اینو هم وقتست که بقیه رسد ما بمانیم سودا را گشت سینه سیدارم	میگویم من که بادی شکویم در غمت خوشتر غم را میمانیم انده ترا نوشه رو سیدارم	گرشکانی سینه بی اندو هم باری بشکویم چشم مرا چون از در اندوه در آسکارم	بینی تو که ز سینه هزاران گویم گر سینه ای بزار سینه دلم در اندوه گم میارم
بانا و منت نصیب من کردی زان روز که بوی سیرین بی تو نمادل دارم بهم تو باید داشت	آری چه کنم غمتی و صبری مسکونه غم بجانم تن بی تو تا جانم بر صبرم تو باید داشت	گرچه دم که در غم مرا در ده تو ذرات زمین و آسمان کن کرد بی تو همه روزم غم تو باید داشت	سر زانم روز که خبر تو می گرچه گویم آنچه بچشم بی تو رسید تنها همه شب ماقم تو باید داشت
آن را که دل بیدار میگوید ای بر سر تو ای که در غمتان از دور و منتها اگر خیر خواهد بود	و آن چرخ که کم نگوید می جوید باز و ای راه غم تو وادی خوشخوار بار و گرم زنده چه میگوید	ما کرده دلم در در تر امیرم صبر در راه تو از بر تحیر شب و روز چون شمع در غم تو هرگز	در دی و در از تو روی نمیاید باران و بارش و دی بار و بار در دی که زلفت بیشتر خواهد بود
چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی	چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی	چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی	چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی

در هر بر من می بینم تو صد نویدگر

دیده تو نهشش خردی سر	با عشق تو نام نیک بوی سر	بهستی ترا نمانی نیست از آنکه	هرست که تو ز سندی نرسد
کز قاصد بر دایت اینک دل	در عاشق فرد دایت اینک دل	گر که به شوق بایت اینک جان	در تکه در دایت اینک دل
تا دل نغمت فرو شد و بر نامد	از آن روز ز دل نشان دیگر نامد	در پای تو افشاند همی هر چه داشت	در داکه بخیزد و بر سر نامد
گاهی جو که ز تیغ می تابانی تو	آخر که ام منی می تابانی تو	دل بی تو جوی سلامتی بر خیزد	در ناله او قیامت می بر خیزد
گردل گویم ز غایت مشتاقی	از دست باشد جان تپساری	در جان گویم در ده تو فانی شد	جان فانی شد هم تو دانی بقی
در دمی که ز تو رسد و توان کرد	بهر سر چینی چون چو انتوان کرد	دست از دست تکه که توان داشت	کز من تو دوست ما نتوان کرد
هم عاشق آن سوخته غم بود	هم فتنه آن زلف سیه غم بود	بر بادیده هر که کن در ره تو	تا غم بود خاک ره خواهم بود
جانم تو گفتد که کویت	چون گوی روان کرد بر کویت	گر آه بر آرم از دل پر غم	خونی بچکه از من هر موی مرا
ز آن روز که عشق تو منی رنگ	خلق بهزار دیده در من بگیت	بهر روز هزار بار در عشق تو ام	می باید بر دو باز می باید بریت
بسی قصه که بر خلق شمر دهم ز	بسی غصه که ز رخاک بر دهم ز	گر شادی تو در غم این کیست	تو شاد و بری که من بر دهم ز
در عشق تو هم من فصل شده بود	در د تو ام هست من فتنه بود	در تنهایی که یار باید حسد	کز نیست مرا هیچ کس نه فتنه بود
در تو من بی دل چون چه کنم	چون اقتادم ز پرده بیرون چه کنم	گفتم نفسی دل بر آرم با تو	دل رفته و نفسی که اکنون چه کنم
تن مرا که در آتش غم افتاد است	بر شسته جان هزار تابه افتاد است	دل را که بسا لهما غم راست کردم	اکنون نمی عشق خراب افتاد است
خوش خوش بر بود و نیکوی تو مرا	دی کارشید بد خوبی تو مرا	تیمی تو نیست شور بخشی مستی	شیرینی آن خوش روی تو مرا
جانم تو آتش افروز است	ناسازی این سخت جگر سوز است	شب نیست که از دلفی نمی شود	خوش باو شب که دل بدین است
دو ششم غم تو دایم جان می فرمود	بر کندن دل زین جهان می فرمود	یای از زیر جهان جان بهمان	سلیقه که غم تو من چنان می فرمود
در عشق تو غم و خطم بسیار	خون آن آه سحر بسیار	شان روز که در عشق تو شاد بود	ناش رنگ بر جگر بسیار
دل نیست که در عشق تو خون کشد	من نیست که از تو سرنگون کشد	جان از تن غم کشم بر دلی تو هنوز	سودا تو از سرم برون نمی شود
در دست جفا تو ز نیستی لم	در پای غم تو سرنگون نیستی لم	هر چند که خون دل حلاست لم	در خون لم مشکو که خو نیستی لم
خون غلی که بریزد آخ	با خاک بخونی که سستیز آخ	در خون دم مشکو که غم کشم	از خون کت خاک چه خیزد آخ
بی چهره تو چشمم گرا دارم من	خون نیزی را که خیمه دارم من	خونی که بر خیتی چو کاشا می کشد	در گردن من کمن که روادارم من

تاکی بے تو زاری پیوست کنم	جان را ز شراب عشق تو بستم	کاهی خود را نیست اگر بستم	وقتست که در گردن تو دست کنم
خویشی که عشق تویت میرم	مگر شسته بودی تو لب مرا	در غم بقیت که زنده مانم جاویدم	گر نغره زان در از رویت میرم
گاه از غم توست بر از من	دین ناله شبها در از من	از صفت چنانم که نیامم در چشم	گر باز آئی بدانکه باز من نیستی
در عشق تو راه این لاف اولم	هر روز بر بار منزل گم گردم	چون در پهلویست جاوید عاشقم	در پهلوی تو چرا چنین لاف گم گردم
در عشق تو من گرد خون گیرم	وز دانه عقل بر من گیرم	در بست که در خون من شده	در خون شدی من بخون گیرم
در عشق تو بسوای جهان آمم	وز گشت تا این آینه آمم	کردیم نه از منزل از بس روز	تا باز دل غیش بجان آمم
جان سوخته پای بست آملی	وز دشت بهت آملی	تا خیل خیال تو بشوین آورد	بر قلبی شکست آملی تو
ای شمع چکل تا تو بجوین زهر	من گشته سحر تو جوین زهر	در از تو نیاشنم که در روی من	گر باز آئی باز من نیستی اشرم
در عشق تو بر منویشتم تو را	دین در در اوج تو را	گفتی که اگر از سرمه جان بپزند	بر خاشاکم از سرمه جان بپزند
جانا دل من زیر زهر خوابد	در پاهای غمت غم رسد خوابد	در دم بپایم که نیم جانیت کرد	خوش خوشی که کار تو خواهد
تاکی حلیم بپزی پیوست	کیاره تو طلب گرفتاری	چون بر دل چو آتشم دست	دستی بر نه که تپه بسوزد
جان کرد تو از میان جان میگردد		تن در پوست نغره زان میگردد	
خود را ز تو بگناه می توان داشت	دل جز از تو بپساید می توان داشت	از در تو باد صبر و حسن چنان	کز باد کله گناه می توان داشت
مهری که ز تو دل منویشتم	با تو زبان اگر گویم گفتست	از از در چشم خواهم دانه تو نه	کابر معدنی تو طاق منویشتم
تا عشق نشست ناگهی به من	بر خاست ازین غم دل غم پدید	هر که بچه باز آید این غم دلم	تا باز آید به من که فرشته از من
عمری بهوس و زنگ تا ز آمل	تا محرم را ز دل نواز آمل	بسر زنت به پیشوایان پاک	انصاف بد که پاکباز آمل
کز دل گویم سایه غم بپسند	وز جان گویم عشق بپسند	می شست ز خون بدیده لبها	دل خیز خون بدیده لبها
ز آنکه که دلم بران حسن بپسند	هر دم به من بدر و دیگر بپسند	با آنکه ز عشق آینه نام بپسند	نیک که چو آینه آیم از سر بپسند
چون درد و زاری از دل بپسند	جان بپسند از در و غم بپسند	گفتم که چو سایه میروم از پس	خود از پس از دم چو خورشید بپسند
تاکی که حسن غم آرای اندازد	جان در شمع غم بپسند	بچاره دلم که دست و پای میزد	از دست بپسند از آنکه در پاهای

دری

خواجه که بخت در جهان دوست	یا اهل صفایم و هم در دوست	غائب شود از دل و دلش دوست	مستحق در دشت نامر دوست
در عشق اگر جان بجز جان نیست	ای بی سرو ساکن و ساکن نیست	گر در ده حق دل در دلی آمد	آن در دگر که در دلی نیست
کم گوی که ترک حرف می باید کرد	و آینه که ره شکر می باید کرد	جانم که از غریز تر چیزی نیست	در دور و در میخ حرف می باید کرد
عاشق و مهم کار جهان بود	از سر و جهان بگذرد و فرود	پیوسته دیش گیم پیش سرود	از ناخن پای تا لب سرود
بس سر که بر سر تیغ خواهد بود	کان ماه بر سر تیغ خواهد بود	تا بکشد نسی غیر من خواهد ماند	تجربه سخن اگر در تیغ خواهد بود
برقی که بسو در دست ناکه بود	در حال نه بر جان بیک ره بود	هر لحظه که سوی او آید برقی	صد عالم در در آید برقی
دل را چو در عشق افزون کردیم	از شهر نهاد و پیش بر جان کردیم	کو دل که علاج دل بر جان نش	و آنگاه دو دل بر جان کردیم
دل چون من غمزد و توان بود	صد واقع بر سر زده توان بود	تا شربت عالم نشود خون آب	قوت من تا شربت زده توان بود
چنان که بجز آب جان میسر	می در گیم هنوز در زندانم	از لب که بر زده در جان شستم	بسیست که با آه بر آید جانم
بیت که نه پرده که درون بحر	بر هم سوزم ز سوز دل خون	چون لب است و دیار از غم	می نامم و بیکس از در فخر
در عشق خلاصه خون از غم	صد بادی که بر تشن خون از غم	صد واقع که در زدن از غم	جان را فتنه و فتنه زدن از غم
گر در دبی سبب و بهر و بهش	بس از عشق بی گن مرد بهش	انکار چه می کنی بیا گر مرد	هم از دبی مادی در دبی
ای قوم اگر هم این بکنید	تا هم زده بر سر من کار بکنید	وی جاکه ذرات جهان می بینید	تا شربت عالم دلم نباشد بینید
اندیشه عالمی مرا افتادست	هر جا که فتیله مرا افتادست	چون شش دارم که تا جانم	تا شربت عالمی مرا افتادست
هر لحظه دل جان نمی نبردند	آواز شده به عالمی نبردند	گر یک ماتم بود چه غم باشد از	یک یک خبر و غم باقی نبردند
بر خاستم خفا که در غم	در شبیه به جنت جوی عالم	از دور و دلم کی بگفتم جهان	ذرات جهان جمله با غم نیست
گر ملک است در دلم بکنم	هر لحظه تماشا می رود عالم بکنم	خواهم که سران دره که در عالم	من بر هر یک سران را غم بکنم
در پیش نظر اینده غم چه غم	وین ره که در تیر چو تیر چه غم	در دوا و دنیا که نمیدانم هیچ	کین چندین در دوا و دنیا
در دمی که مراد دل بی دران	یک زده دل که نشود تا جان	کرد و دل خلق جهان چه کند	در دلم من بکدام چه کند
چون غیل با این پیشو زین دلم	تا کس با شتم اگر دل کس بودم	کار من و دلسوخته نیست همه	گم در هر یک که من کس بودم

در وقت آن خط که نوشتند مرا	گر من بندانم آنکه در مان	دادم که ز در او سرشتند مرا
با خون دلم خون جگر حاجت	گفتم که هزار نوحه گزشتانم	ماتم زده را بنوحه گزشتانم
باب سی و هشتم در وصف چشم و ابروی محبتش		
ما خورده شراب در خوش ایدم	دست از بند و نیل کف ز ایدم	در دی در ده که در نوش ایدم
سر ابدل خرقه در انداخته ایدم	هر چیز که سیر راه ما خواهد بود	خو و همه جاست بر انداخته ایدم
در روی کش عشق در بند خواهد بود	در لوح نوشته اند کین بی سر	هر روز لبش لبش بر خواهد بود
بی جگر و بقیه ایدم بار آورد	تبسج در دوا صلیب بار آورد	جان بر دوزخ متاع بسیار آورد
در سیاهی گفت شنو خواهم کرد	ز نار چهار کرد بر خواهم بست	دستار بنیانه کرد خواهم کرد
خمار و خوابات نشین میخواند	سین میخوانم که عاقلی بهم	دیوانگی توام چنین می خواهد
اکثون من ز توام و در کین	دی سروین صوفیه دین بودم	وامر و بنیانه شام بی سروین
حیرانی دزیر و زبری میخواند	سین اند فوطه پیش چون ایدم	چون یار مرا قلندری میخواند
دستار بنیانه فرو اندازم	اندر همه کیسه یکدینم نیست	دین طرغ که هر دو کون در بازم
دین سخن روی خود بزر دینی	انصافی دین چه قطره نیست	سجاده کرد و کنم بد روی بهیم
دوش آمد دولت و دولت و دلا	در قص چهار کرد گزشت نیست	ز نار چهار کرد دیر بست مرا
نی میل لم بد اوری سینه تو	آنجا که نم نقطه کفر است در	تا که ای و کافری سینه تو
سودا چه نری که کار خاست	تا که شاکر دولت از هر دو جهان	در دی خوابات ماحر است ترا
در دی در کش اگر زبانی آخر	ما را جگر از زبیریایی خوش شد	ای زند قلندری کجائی آخر
روزی صدره پاد خود گزشت	جامی دومی سفاهه خواه از زرد	تا باز کنم قبا ی آدم از پشت
جز در وقتندری امان می نه	آن آه لصدق که قلند خیزد	از صوفیه یکس نشان می نه
عجب آه و دوشوق و نیازت بر	ز نار یکدینم که دای زار	کین زند قلند از نیازت بر
فانی شوی و بکین مان باز آئی	یک خطه بیازار قلند رکب	تا از بد و نیل و دوجان باز آئی

در این نامه

خون شد جگرم بیا جام ای سیاه	کین کار جهان و شاد و آید	می ده که گذشت عمر بگذشت	بر باد بده بیا جام ای سیاه
هم چون من تو علی ایستد ای سیاه	العیش که عرفت همین ای سیاه	تا کی کسی اندیشه زین ای سیاه	کز عمر کسی نماند آه ای سیاه
دل گشت ز مصیبت آه ای سیاه	فریاد ز شوی گناه ای سیاه	بر گیر بسوی تویم راه ای سیاه	کز عمر کسی نماند آه ای سیاه
هم سبزه سبزه رست ای سیاه	هم گل بگل با سبزه رست ای سیاه	چون پارس با ایند رشت ای سیاه	کی تو به با بود در رست ای سیاه
چون گل شکفت در بهار ای سیاه	تا کی نهدم زمانه غار ای سیاه	در پیش مهری و کفایت ای سیاه	با سبزه خلی بسبزه زار ای سیاه
تا کی شدم از زمانه پست ای سیاه	زین پس من آن شایسته ای سیاه	زلف تو به پست با دوستی نهم	زان پیش که بگذر در رست ای سیاه
ساعتی تو بی و بهار ای سیاه	نا بسته میان بر بندگی ای سیاه	ما صرده محنت و امر و ز قیست	جان را نشتر باندگی ای سیاه
تا کی گوی ز چار بهریت ای سیاه	تا چند ز چار بهریت ای سیاه	بدین قول بگو که وقت شایسته	بان باد بده که غم زار ای سیاه
گل روی نمود از چرخ آساقی	بدین فراق خنده زان آساقی	بس کن که کسی شنیدی بی تو	باروی کشیده و کفن ای سیاه
تا چند ازین بخیران ای سیاه	دل کرده بسک گیسو ای سیاه	تا کی ز خدمت خزان ای سیاه	بگذر جهان گذران ای سیاه
پر کن که بی پیشه تا ای سیاه	از قات قریبه تا با ای سیاه	خون شد دل با بند باد بیا	تا تو به کنم بانها ای سیاه
هرگز نه جفای کنه تو خواسته	نی کار کسی بجام او خواسته	ای ساقی اگر تو می دهی گزیده	سیدان که سر حمله فرو خواسته
بر غناست نام چاده در خدمت	ز طلعت گل هزار ستاره ای سیاه	و سستی نهم با تو امر و ز قیست	زان پیش که کار فرودمانده
وقت که در بر کشای نهم	با یک گل و سبزه بکسیه جانی نهم	زان پیش که دست و پا فرو بندم	آخر که از آنکه دست و پا نهم
ترسم که چو پیش این بجا کم تریم	با همنفسان نیز فرایم تریم	این هم که دریم بس غنیمت دهم	باشد که بعد خور و درین هم تریم
ای همنفسان فعل لعل بیدار	روزی دو سه خود و خود بیدار	خیز و نشینید که خود بیدار	خدا سید نهم شستن بخواهد
خوش باش لاله نیک بادی بر	با خلق جهان داد و ستدی بر	شادی جهان و نعمت بازمان	چون جمله بگریم سبزه می بر
بر چهره گل شبنم نور و ز غنم	در زیر چین رو لاله نور غنم	از روی که گذشت هر چه کنی خوش	خوش باش زوی کار و ز غنم
چون بر تو شمع بر سر است	آباد بر آن که او خواست	جانای ده که خای خواست	فرط دلم میل شربت است
چون گل شکفت ست بر خیز	در شادی می زد ست غم بگریز	باشد که بهار و دیگر ای همنفسان	گل می ریزد ز باروی می ریزم
گر سبزه خطیت کوشه خالی گیر	بر و فرش سبزه رو کم قالی گیر	اندیشه خالی نیر خاکستار که	عمری تو چو باد میرود خالی گیر

برای روان و سبزه که شمع از	می در ده و تو به بین خنک باز	خوش باش که نعره می زند	میگوید رفتم که دیگر ناید باز
مستجاب بنور دهن شب تاب	می خور که دی خوشتر ازین تو	خوش بشو به بندیش که نه نشاید	خوش بر سر خاک یکدیگر خواب
چون عهدی که کسی نوزد ارا	امشب خوش باش با این ل سبزه	می خوش بنور ماه ماه که ماه	سپار بتابد که نیاید مارا
ای دل چو درین راه خطایک شاه	از کار زمین آسمان پال شکو	مستجاب بتافت آسمان بزم	از این شک در زیر پیران شکو
بر روی گل از بگل است	جانامی ده که ما بتا بست	در خواب شو چه جا خوش است	جانامی ده که ما بتا بست
دل که هر چه پیش خود دارد	می ده که دلم هنوز گری دارد	در زردی ما بتا بست ده می رخ	کین زردی ما بتا بست ده می دارد
روزی که بود روزی که من تو	از تن بر بدردان پاک من تو	ای بسکه با شیم در طاق کین	چه مه تا بد بر سر خاک من و تو
ساقی نصیبی می تاب اندر	ستاق جان را بشیر اندر	مستقیم و خراب خرابات فنا	آواره به عالم خراب اندر
ما کیم که بقل ناصواب افتاده	دل از شر و شور و شر افتاده	آزاده ز نام و ننگ سر خوشی	در کج خرابات افتاده
خواهی که غم از دل تو بیکدم	می خور که چو می بدل بدغم بشود	کشتای سر زلف تیان بنواز	زان پیش که بند شد از غم بشود
گل بلبه می کند بستانای	در این چنین تو کاستانای	بنشین چو بر سر حقیقت غم	روزی دوزخ و آستانای
بگفت کل ناز به بستانای	بر زنده سر در بستانای	سیدان یقین تو که درینم کرد	گر بدی رسیدی توان ای دوست
آن لحظه که از اجل نیرانیم	چون برگ ز شاخ عمر نیرانیم	عالم ز نشاط دل نیرانیم	زان پیش که خاک خاک نیرانیم
جانگل بین جامه نکال آورده	در غم و صیقل جهانک آورده	می خور که صبا سی دزد و بزم	ماز کیفین روی جهانک آورده
چون صبح بیدار دهن گل شد	بخیر و صبح کن چو لی غم شد	می از این می که صبح بسیار	اور و بکار ده و مار و کین
صبح از این که رو بجهاد می	خوش باشم به این که بود بودی	پر بیم که در می بزیان اگر که	چون در گذر دندار دشت بود
هر روز بر اینم که غم شب تو به	وز جام پیانی و لب لب تو به	و اکنون که شکفت برگ گل	در تو هم گل تو به یارب تو به
می خور که فلک بهر مکان من تو	قصه دارد بجان پاک من تو	برین و نشین می که بسیار ناند	ما سبزه بر دهن و دزد خال من تو
زان آتش که خیمه شب نرند	شاید که درین ل غم شب نرند	ما از سر زود که غم خان شک	زان پیش که از کالبد غم شب نرند
مستجاب فدا و کاستان	کس که فدا و کاستان	در ده می که کاستان	از مشتک نر و ستان
جانامی ده که بادل غم نام	تا می ز غم جهان یسوز دیا کم	هر چه باده که سبزه آواز خاک	زان پیش که ناید دیگر دوا کم

زهرست غم ازین غمناک نه این گونه که ازین گون می آید مایم و در طریقه شیر خال بجزیر که ماه نیز خیمه شب برخیز که کار ما جز خواب باشد یکدم طرب باد و خوشی تو دل و غم هر دو بود و نیست تاخیزد درین مقام بیدار گران مشهور آن ایام که در ده جایای غریب چون گل تابان چون بلبل گلستان پدید آید ترک قلندر شیخی ابی در برخیزد که کل کیسه ز خواب بیدار آید که بیدار نه	جانای ده که هست تریاک تبسم تاکی گوی که بوی خون می آید بی حشر میسر شده ایام حال خوشید می رود سر ایشیه شب در سایه شربت معتبر خواب باشد فارغ ز فساد و این کون و دنیا تا یافت نزل و تیرا سود دنیا روزی شبی بی پروا گذران برایزه چنگ و ناله نه در ده بلبل ه خاکش چنینی گرفته بلبل سخن در آه و شمشید جای دومی از بجز خرابی در ده ابرش بود فتنه گلشن آید از سبزه بهشت است چه کوثر گوی	می ده بلب گشت که بسیار نازند وین ناله از زانی و شربت بار با سیم بر نقشه در باد شمل شع از و شراب و خند و شبنم بشتاب که بپشتی رویت شود تا غره شود در آتش خون احوال فرمان بر و باد و خور که نیست بهین کاس می که عمر در جگر ای ساقی اگر می سهر نماند سخا نشین شمع نشان گوی در جام چو گل کن بی گلک مرغ وین بستان که در عالم فاسد را گر زواری بریزد و خون خاک خور صحرای بهشت شد که کوثر گوی
--	---	--

باب سی و نهم در وصف لب و دهن و شوق

شکایت ز صبا زین گل جان شد گل بین که بفتح و ناز خواخندید ابری که رخ باغ کنون آید با گل فتنه بویوسف کفایت لبس که ز عشق یکدم آواز می آید لبس که شمع شمع می خواند	بلبل نه جمال کل طربناک شده بر عالم بر مجاز و نواخت بید کل را بکباب بین که چون آید در مصر صحن تزار رسد سلطان چون تو گل شکفته بر باز نیست طاعت فریاد کمال می خواند	در خاک تو دریزد و خاک شده آن کم که غنچه باز خواخندید آخر ز چنان غم که باید شود خود می رقت آنکه تو بر خوئی در هیچ ورق شرح نیست باز نیست در هر ورق آیت حالت میخواند
--	---	--

از طره کوکانه مشک افتاد	بشمار زبانه بودی مشک افتاد	گل گر چه که ماه رو دار و در صد	برگشت خسرو که خوشک افتاد
گل بین که بر طراف چمن می نازد	وز سوی دیگر سر و دهن می نازد	سیر گل که باز خنده ز چون صبح	از صبح تا شب شعر من می نازد
نی حال من تو ناله خوش میگوید	بشنو که در فصل خوش میگوید	گل نیز در خاک رشتی افتاد است	بلبل همه راه خاکش میگوید
گل بی روی خوشی می افتد	نور و آینه انجمن می افتد	از دست خست بجا که می افتد	بس خاک سپتا و دهن می افتد
چون برگ گشت بدید بگر طراف	شق و تقصبت باد سحر می	شد تا بهر گلاب گر جامه دران	از شرم رخت و آتش آتش در سحر
گل بین که گلاب بر میدارد و	وز خنده و چو سینه می بخند و در پست	با باد صبا بر گل مشک افتاد	می نازد و از آن باد که نازد و در پست
گل گفت که نشستم بقدر افتاد	کیا کنی تو فرو زمین افتاد	در غم غم زگر چه صد برگ گم سن	بی برگ فتاده ام غم افتاد
گل گفت اگر چه بر صبا هم	آن است همی ز غم که تا چشم است	بلبل گل ازین سخن نازد و در	یعنی همه روز غم بخون غم است
گل گفت که دست ز نشان آورم	خندان خندان گل بجا می آورم	پندار سیر که سیر گفتم نیست	هر نقد که بود با میان آورم
گل گفت که ناروی کشاوند مرا	دیدم که برای مرگ او اند مرا	هر خنده که صد برگ نهاد مرا	بی برگ بر راه سر نهاد مرا
گل گفت که عمر بدیوز نه بود	و او دل من گدازد و نه بود	ایام اگر چه دا و صد برگ مرا	چه سود که برگ عمر کنی نه بود
گل گفت ز رخ نقاب بد افتاد	جان و خطره غم باید افتاد	چون در آتش گلاب می باید	تا کام سپهر آب باید افتاد
گل گفت که گم زخم نه دارم	که با و بجا که ره نشاند دارم	که مر و گلاب که در آتش اندم	آخرین غم کش چو غایت دارم
گل گفت مرا خون بگر خا و درخت	بر خاک هم کنار ز غم انداخت	ای ابر سیاه آستان بر رویم	کایت خ ناگلاب گر خا و درخت
گل گفت که خندا و غم درستی	سیر و نازم با سپری از غم	با غنچه با و گفت سپری کنی	انکار که چون من کمری برستی
گل گفت نقاب بر نشا و غم	از دست بهت او قتا و غم	چون غم و فاند و هم در سر و پا	با رسته خوش باز دادیم و غم
گل گفت چمن که من کون می	حقا که خلاصه خون می آیم	شاید اگر آغشته خون می آیم	چون از زخم غنچه بران می آیم
گل گفت که هیچ فسون نمی	دران من غنچه بخون می کند	زین پای که من سیر آتش دارم	کشتا گلاب که بران می کند
گل گفت که گلاب که جو غم بر	در زبیل غنچه خواهم بر	سیر می شکم گلاب که گوید	تا بهر سحرش همه آیم بر
گل گفت که با گلاب که سحر	اول بیکان نموده ام آخر سحر	چون بکشد از دست سحر و زهر	چون و دم و بس که از زهر
گل گفت که غم نهاده و کلام	و آتش و خون مانده که زهر	چون سیر آتش نشا و غم	در پای می مست و خا و زهر

آنکه جان دل به جان می آید بختیگر می آید کازم که جز این خوشتر ای رفیق برسان بغیر می تو تا چند رسد تو دیروز هر خطه در آتش غم اندازی از آتش عشق چون تاجان ای کاش نیز از وی بختیگر آنکه دل که در غم سر آید در راه غم تو جسم و جگر بماند جان بگریزند زلف تو آید از بسکه غم سوختم ای شمع آه و زاری ام از آن یاد دلم غم عشق و فراقم تا آتش عشق او بر فروخته در عشق چو شمع می بسوزم هر دل که ره چنان جالی یابد بآل گفتم که راه دلگیرم آتش به شمع و فراقم خوشتر از روزگارم تا چندتای نیکه بدو خورم	از جای شدم ز عشق می آید هالی تو چو این خوشتر از دست این بگویند دل خوشتر کینه خطه قرار می نگیرم چون شمع آرم بر در شمعها دراز در نا که غم در عدم اندازد چون شمع انفسر می زخم می بسوزد و تا سر کینه جو خیر یا بد از یکایک بسوزد شمع آید ره بخشد در رو و بر سر بماند بی روی تو در چشم از جانی خوشتر چون شمع ز تو سوخته می غم باز دل گشت اصد باره و شمع هزار وز آتش دل می آید ز غم شمع در آتش شمع و فراقم در سوختن روی و فراقم زنده گر خوشتر بود زوای یابد چون آید بیای شمع بر گیرم ای که می غم می زخم می سه از نا بسا من خیمه بسوزد منو نا به غم می خورم خورم	تو شمع من و شمع چو روانه از آن بی سوز تو چون شمع فروزم گر چو شمع می پای بر آتش شمع تو شمع می بیاد می بسوزد تا کی ز تو باز نامی شمع طراز چون شمع اگر ز نا گیرم بر خیزد غم نیست که بی تو جان من بسوزد گر عشق رخ تو نیستی آتش شمع تا دیده ام از دور ترا شمع تو را راه تو گوید نه گیرم از سر که شمع دل که چو پروانه بیایا افتاد کونا که غم خرم که بخت تو گشت من چون شمع که در فراق رخ یابد هر شمع چو چرخ مرده تا شب بماند شمعی میگفت که شمع تو بمانم امشب همه در من آید شمع با هر بسا ختم که پروانه شمع با کون که چو شمع ره بیارم ای صبح بدم که شمع شمع کندم چون شمع ختم نماند دانی که چو بر سوزد شمع اگر شمع خیم	خبر سوخته سوزی غم بر پاست چون شمع مگر سوزی سیمه ام نیز که شمع سر بر آتش در غم کان دم که سوزم بهر می تو مانند به لعل شمع از پستان باز و حال سرم در قدم اندازد آخر بر من دلست نسوزد بر تو چون شمع می از عشق تو سوخت زان در غم آید که می تو ماراه بیای برده شد من بماند چون شمع اگر سوزم سوخته نعمای غم مگر شبهای دراز شب می سوزم بر روی رخسار در سوز چو شمع تا بر زخم بماند چون رخ من بدیده خیمه نیز که شمع تا بر زخم بماند تا کام بسوزد چو شمع یابد در سوزم بر دم چو در از سر گیرم نیز که شمع زنده تا روزم کینه شمع در شکفتن شمع چون شمع بران غم زخم خورم
---	---	---	--

در سوزم

[illegible]

اگر عیاری برنگزینی نشانیست	و بیایای بال و پرست نشانیست	سرمه دره عشق باز ز کاک چشمت	تا خواب بود و یک سرست چشمت
آتش بر لای عشق آید و نشانیست	بگرز بر روی بوسل آن بر روی	می سوزد چشمت بر سوزن کین	اگر چه سوزی بر سوزی با جگر
کز سوزن کین خوشتر از آتش	ز شمع میان بوختی و فتنی	شبه های دراز و ناله های چوین	چون شمع خفته ای گری می سوزد
ای آتش که دل نذر تو مرد و زانو	تا خورده ز فتنه عشق کین و دانه	عمر هست که علم شرعی آتش سوز	پیه سود که مرد را به سستی بر دانه
چون شمع یک آن سوزد	در کوی آتش عمر بسر سپرده	چون شمع فشرده اند اند خشته	می سوزندش که سوز افشرد
آتش که درین سوزن با پدید	چون برق چینه که کما بقا با پدید	منشین ز سر کاک که کما پشیم	چون شمع است بر سر با پدید
و عشق چو شمع پیشتر توان	چون شمع شمع می نرسد به آن	دل مرد و مرد خیره نتوان	در زرع چو شمع در عرق توان
چون گل بل فرشته می باید	چون غنچه لب به خسته می باید	چون هست و بال ما خسته	چون شمع زبان به خسته می باید
و عشق چو شمع سوز باید	بسیار سوختن دل فروز باید	در گریه سوز و سر سیدین	باشع شمع بر دوز باید آورد
چون سوزده سر راهی باید	بکشته زده زبان گناه می باید	چون شمع بروشتن زبان برید	در کام زبان گاه می باید
و شمع نگر داده و سوز و گداز	سوزده را نگین بعد تلخی باز	شاید که زبانش دهان گیر و کار	تا بر آتش زبان چرا کرد و داز
شعشع که زده و کسی با شمع	بان داد که او یک شمع با شمع	شاید که سوزن زبان که قلع	تا درین کار نشاند ساز
از دل غم افروخته سوز باید	و ز جان چو چراغ سوزی باید	وین از همه خسته تر که ناله شمع	سوز شمع و مرگ می باید
سوز شمع که چو شمع با شمع	در نفس سوز دگر باید مرد	عمری که بد و چو شمع آتش است	هم بر سر پای خود سوز باید
شعشع که سوزن و شمع	این خنده ز سر شمع با شمع	و عشق چو شمع مرد می باید	پس در کیم چو شمع سوز
گفتم شمع چو شمع با شمع	گفتم شمع چو شمع با شمع	چون گداز کسی که او آتش است	بسیار و مول بود از آتش کار
گفتم شمع چو شمع با شمع	گفتم شمع چو شمع با شمع	گفتم که درین خفتن و شمع	اشکم با شمع و آتش سوز
آتش شمع چو شمع با شمع	گفتم شمع چو شمع با شمع	در سوزن بر دوزخ گداز	در خیش ها که سوزی آتش
آتش شمع چو شمع با شمع	گفتم شمع چو شمع با شمع	در سوزن چو شمع با شمع	از هر چه بر سر آتش آورد
آتش شمع چو شمع با شمع	گفتم شمع چو شمع با شمع	گفتم شمع چو شمع با شمع	زان سوزن تا بر سوز دوزخ
آتش شمع چو شمع با شمع	گفتم شمع چو شمع با شمع	گفتم شمع چو شمع با شمع	نامی سوزن بر دوزخ سوز

نفاذ

شمع از درج چو نرنگه بجا آتش چو شمع جفا نبرد از روغن روی خونی آید ای شمع ترا نیست سوزا گدا آتش شمع بر که خوش است ای شمع از سوز و گرم کنند ای شمع تویی که لعل تو شمع ای شمع چرا از آتش نگریدی ای شمع اگر چه بس از روغن ای شمع چو تو هیچ آتش ندهی ای شمع بگریان گمان نهادی آزاده دلم کام زبان می سوزد ای شمع بلاد تو آتش نبرد در شمع کاو کن که جان می خور شمع است که هیچ سوز ندهد شمع که بیا به شمع می گذرد ای آتش شمع سوز ناسازد ای شمع می از دل مضطرب در عشق تو غفلت شمع می باید چون شمع می ز سوز خفتن تا از سوز غفلت نبرد سوزی	گفتیم که ترا کار بر آمد حاسی و شمع شمع بی سرو پا می کرد کز پیش عسل نشسته کنیز می آید زیر که ز سوز و شیبی سیکاه می مقبول نه که سوز تو در شمع کز سوز نیستند اندام سوز می کنند خود را شمع می سوزد و در گردن تو تا دست بگیرد ز بالاد کردی اما تن نرم باز گشت سوزنده در سوز یکانه شمع بگریان خور کاش ز زبان و آن زبان نهادی بیکام و زبان همه جهان می سوزد و شمع است چو دامن تو نبرد و آتش دل همه زبان می سوزد وز چینه بر آتش تو ندهد که و خانه که شمع می بگذرد در شمع سوز و سوز آتش تو می سوز و نفس تو سوز و سوز مردانه میان جمع می باید تا دست در آن کند چرخ تو و آن بر لب خون بر جای می ماند	گر آتش سوزند در افتاد تو گردش ز عسل می بگری آید این مکره که در خور می افتد صحنی با لعل شادی سوزم نویس که ای ز سوز و سوز می لعل فوقیه سوز و سوزی که سوز می با آتش سوزند که زنی مغرور در سوز می ز خویش غم سوز و آتش تو سوزده بر و گمان تو آتش سرگزشتی در سوز و آتش هر دم گوی در دم آتش تو ای شمع اگر سوز و شمع مرد و آتش ناده آگاه آتش ز دل تو چو شمع تو سوزی که بیدار شمع تو در خانه می بماند که سوز گر شمع ز شمع و شمع تو در سوز شمع می سوزد تن غرقه خون می لعل می و تو بکنم ز عشق تو شمع ای شمع تو که در سوز می	نکته این در گمان بسرا آمد از موم سوزش می باید کرد روغن همه از سوزش می آید بیش شمع و آتش تو خواهی این سوز و شمع تو سوز بیا که به شمع تو سوز را چو سوز گشتی که سوز تو ای شمع تو سوز و سوز لفظ اندازی از که آتش تو ای شمع بسوز و سوز تو این چرخ شمع که از زبان تو نیز که از سوز و شمع کین کار سوز و شمع تو بیرود دل گرم از آتش تو بر گریه از شمع تو شمع نگاه به آتش تو سوز بیرود از آتش تو چون سوز و شمع تو سوز و آتش تو شمع تو سوز و شمع تو سوز و سوز و شمع تو سوز
--	---	--	--

[illegible]

شمع آمد و گفت بوی بجا بود	وز آتش سود زنده تن سالن هم	از سبخی خوشتر ماند و ام و آتش	ماندند دم آتش و زمان فرهم
شمع آمد و گفت آمده است بجا	ما بود که بر آتش بر هم از یک جا	آتش چه بپا رفت شد عکس بر	گفتند این سبب است از سبب پیا
شمع آمد و گفت سوزن کرد	چندین سوزیم درین جبر است	برین چه کسی دراز شاک افشانی	ما کرد که بستم بدست سرگردانی
شمع آمد و گفت یار خجما بود	پروانه که جان سپارد من خواب بود	اول چه بشویش ز اشک که مر است	آه ز بوی شش کنایه من خواب بود
شمع آمد و گفت فیروز نمید	کز خوشتر است چه روز نمید	هر چند زبان چو شاربم هر روز	از چرب با نیت سوزم شمع
شمع آمد و گفت تا خوشیم	خود را که سرو گانده خوشتریم	از سر تر و خشک فلان جری که	خبریم همه شک و دلم آتش دیم
شمع آمد و گفت اگر تم غلغله است	آتش در من گرم بود غلغله است	گرداب بلا پس من می خند	گرداب که دیده ام که آتش خج
شمع آمد و گفت این تن از خجست	رفتم که هر از پا کما سر همه خجست	خشم که هر از دست و تر همه خجست	ز خشم و دهنم بماند و دیگر خجست
بر کرده آتش بلند از سوزش	می فاشد آتش چشم تر و خجش	چون از سوزش ز غلغله شوم	نیک که چه آمد سوزم از سوزش
شمع آمد و گفت هر که می دوست	سوزش چون ز غایت در بود	گرمی که می تنج و امیدار	گرمی سوزم چو شیرین روی بود
شمع آمد و گفت آمده ام از کس	بر چرخه زار تشنه طایفان	من از سوزش منیر طایفان	با خود که بر دین و آتش تن
شمع آمد و گفت ز آتش افروزم	هر خطه سوزش دیگر دارم	ما چند بهر جمع من بی سرو پا	در پای افروزم از آنچه و سوز دارم
شمع آمد و گفت آتش بایست	با سوزش جهان تنم بایست	ما چو بر آسوزش ساخته اند	شک نیست که به سوزش بایست
شمع آمد و گفت با سوزش	هر خطه با آتش دیگر بایست	وقتی که بجم ز شوی بشیر قخم	گر خواهم در که بشیر بایست
شمع آمد و گفت شستن می بایم	جان سوزم به درون می بایم	چون شمع من پیش زین بایست	بیا فتنه است اهل من می بایم
شمع آمد و گفت بنده می باید بود	در سوز میان خنده می باید بود	سری بر ندیدم ز ماغم در شمع	بسی میگویند که زنده می باید بود
شمع آمد و گفت کار بایست	یا در آتش قرار بایست کرد	صدا با اگر تنم سوزد از سر	من نمی خندم ز و غدار و مرد
شمع آمد و گفت تا مرا تافتند	در آتش بجم بشتانده اند	کسی را شاد ز لیمای که مر است	این خبر در اندرون من نیست
شمع آمد و گفت گر خطا سوز خجست	چون در گری را بیا سوز خجست	از خامی خوشتر زری بایست	گر خام بودی چو سوز خجست
شمع آمد و گفت در دلم خواند	کز پرده بهیم سوز بیرون فساد	من در سوز آتش کس که نیست	تا در سوز من سوز خجست
شمع آمد و گفت غرت من نیک	در زین نامه و نمک ان گشتی ز	چون گوهر شب جلا غایت آتش	افتاد از ان گشت چو گوهر

شمع آمد و آتش روشن شد	در آتش خوراک که خفاش سوخت	میوه نجیبه مگر که او را افتاد	برین زنگبین در آتش سوخت
شمع آمد و گفت ناله ام بی تو	هر سوخته پای بسته با بند و کشت	کس چون من که چه پای برجا	در آتش فرق جان فرستاد
شمع آمد و در سبکیت برآز	جان من و شمار آتش شکران	من کرده بر در گریختن آواز	بریده زن یا رشیدینی باز
شمع آمد و گفت یک شکره من	در خلق طعنه ناله ناگاه چون	با خام رگی چه مرم نبود	بر هیل برسمان فروجا به چون
شمع آمد و گفت آتش کار عظیم	زیر من زینش وزان گداور عظیم	و بیع خاتم که شمشیر خواب بود	گرشیش شمشیر نیست و در عظیم
شمع آمد و گفت ناله در دگر	کما بین گرفته کجا گیر و ساز	گر چه همه جمع راز من زو	و چشم همه به چرخ است ایم باز
شمع آمد و گفت ناله ام بی تو	پای اندر ناله سر در آتش همه جا	گاهم باشند که بسوزند بدو	کیک سوخته غم گفته ترازو
شمع آمد و گفت که آتش سوخت	ایس سوخته شمشیر بپشت کوی	چون سوز آتش شمشیر پشینه	گر سوزید کار مرا با سوخت
شمع آمد و گفت من که آتش سوخت	کز آتش پیچیده خواب بود	آنگاه که آتش که بسوزد و لم	آتش دیدی که کشته آب بود
شمع آمد و گفت که شمع سوخت	بر خود خنم که چشم من گریخته	از سوز شری سرم با افکند	کمان تیزی ز آتش سوزنده
شمع آمد و گفت پای سرم با	به خنجر سوزد گرم باید مرد	چون مرده با دم با دم باید	چون ناله خواب خورم با میزد
شمع آمد و گفت که شیر کرد	چندین سوزم زانک که تیر کرد	چون در آتش نشانی می کشد	زوان می گیریم تا دهنم تر کرد
شمع آمد و گفت و درین سوخت	ناله در عزم سوز و سوز سوخت	چون عالم آتش دود دیدم	ره بر آتش با دروین سوخت
شمع آمد و گفت که آتش سوخت	من در آتش حال شمع سوخت	سوزنم و کی که آتش دارم	چون آتش پای آتش دارم
شمع آمد و گفت این سوخت	در آتش که من سوزانم	تا پر شد زان آتش سوخت	آن بقد خوشی بخور و بکبابیم
شمع آمد و گفت سوخت سوخت	در آتش سوزنده و بجان سوخت	چون سوزم بجا سوخت	بسیار که سوخت که سوخت
شمع آمد و گفت که آتش سوخت	کافا در فرق آتشی در سوخت	چون زان سوخت و سوخت	آتش خیمه قوی و لیسان سوخت
شمع آمد و گفت این سوخت	کز آتش آن خط افتاد مرا	سوز سوخت تمام گوی که سوخت	این کارنگر که بر سوخت
شمع آمد و گفت سوخت سوخت	ابر از سوز و دیز گر نیده است	چون سوز سوختی بر با سوخت	سوزی نگنم که سوخت
شمع آمد و گفت اگر باز سوخت	پیرانه ز شوق کس و دیگر باز	هر سوختی که سوخت و سوخت	زانه آتش که سوخت
شمع آمد و گفت این سوخت	در آتش سوخت سوخت	من آمد و میان سوخت	در آتش سوخت سوخت

شمع آید و گشت سوزد و زان	کوی پر سوزد و سوزد و سوزد	سوزد و سوزد و سوزد و سوزد	فرقی روشن چنین که در آید
شمع آید و گشت سوزد و زان	ایا هم می نهاد و در دم سوزد	روزم دم گشت و شب سوزد	ای بسکه گشت گم در دم سوزد
شمع آید و گشت سوزد و زان	شب سوزد و گشت سوزد و زان	گفتم به سوز در آید سوزم	ای کنون باری ز سوز آید سوزم
شمع آید و گشت سوزد و زان	کمان شد که بر آید و زان	نوری که از کوه جان نور گشت	زان نور نصیب بهم بی نوری بود
شمع آید و گشت سوزد و زان	باری در دم بکام دل تم فویش	ای کاش سرم بانی بی عروم	سایه زانو نادمی از غم خویش
شمع آید و گشت سوزد و زان	در سوز فراق انگبین باید بود	می خندم باز آید چه سوزد و زان	یعنی که چون چنین چنین بانی بود
شمع آید و گشت سوزد و زان	می سوزد و می گدازد و سوزد	بخشید باین چه سوزد و زان	بنیک که از آن سوزد و زان
شمع آید و گشت سوزد و زان	ای کاش که بر شاکه گدازد	گر خوش گشتن من چنین	آن هست که روشن در کانی ام
شمع آید و گشت سوزد و زان	شکایتی که در وقت بی باید	چون در بندت پایم زده در	تا کام مرا لبه نمی باید
شمع آید و گشت سوزد و زان	و در وقت گشتن زار افتاد	از بسکه غسل خود بر سوزد	درین افتاد و آتش و سوزد
شمع آید و گشت سوزد و زان	و در دم سوزد و سوزد و زان	گر آید سوزد و زان	آیست بلان سرم آتش بکشد
شمع آید و گشت سوزد و زان	بزرگی که بر شوی نگارین	چون گردن سوزان می باید	بچاره گردن چو سوزان
شمع آید و گشت سوزد و زان	سوزی که بر لب زبانی تو	جانم بلب و زبانی آتش	سوز آتش چگونه بلب زبانی
شمع آید و گشت سوزد و زان	با آتش سوزد و سوزد و زان	هر چند که سوزانیم می بایست	آن سوزی افتاد و سوزد و زان
شمع آید و گشت سوزد و زان	سوزد و سوزد و سوزد و زان	با آنکه بر آید اند به سوزم	شیرینی که سوزد و زان
شمع آید و گشت سوزد و زان	نار و مصیبت جان خواهم	سوزد که بود با کنار و زان	یعنی سوزد و سوزد و زان
شمع آید و گشت سوزد و زان	که در دم سوزد و سوزد و زان	چون در دم سوزد و زان	بی روی زان و سوزد و زان
شمع آید و گشت سوزد و زان	و زان سوزد و سوزد و زان	سوز در آتش سوزد و زان	چون سوزد و سوزد و زان
شمع آید و گشت سوزد و زان	اشک و زان سوزد و سوزد و زان	چند که شاکه زان سوزد و زان	افسرد و سوزد و سوزد و زان
شمع آید و گشت سوزد و زان	و زان سوزد و سوزد و زان	که سوزد و سوزد و سوزد و زان	هم سوزد و سوزد و سوزد و زان
شمع آید و گشت سوزد و زان	و زان سوزد و سوزد و زان	دی شیرستان سوزد و زان	شیر آتش چگونه سوزد و زان

شعاع که در گشت جان من می	وز من همه درستان من می	بهر چه بخت جان من می
<p style="text-align: center;">خطاب به پسر وانه</p>		
<p>پروانه بشمع گفت ای دیو پروانه بشمع گفت خنده افروزی پروانه بشمع گفت از روز پروانه بشمع گفت ای تو خوش پروانه بشمع گفت یارم باش پروانه بشمع گفت من پیش تو پروانه بشمع گفت چرخ شرف پروانه بشمع گفت کاشکیر بریم پروانه بشمع گفت گر خنده پروانه بشمع گفت می سوزم پروانه بشمع گفت می سوزم پروانه بشمع گفت چندی پروانه بشمع گفت آخر نظری پروانه بشمع گفت کم سوزم پروانه بشمع گفت سوز من پروانه بشمع گفت شمع پیش چون شمع جمال تو در پروانه</p>	<p>بهر خط مرا شیوه دیگر آموز خوش سوزی اگر سوز ز تو می چون شمع شوم بر سر آن تو شاید ما شمع تو خوش گفتا که اگر شمع زارم باش خون می گیریم بدو بدو پیش تو حالی که مرا با تو چو کشتن افتاد وز دست تو جان نکرد دیگر شمعش گفت از من پر کن به شمعش گفت نایستی تو دور شمعش گفت همیشه با وجود شمعش گفت شمع است از من شمعش گفت از من نذر می شمعش گفت هیچ میاموز می بینی می کنی سر اندازی گر سوز مرا تو زانه در پیش پروانه ز شوق خود آید زود</p>	<p>بهر خط مرا شیوه دیگر آموز خوش سوزی اگر سوز ز تو می چون شمع شوم بر سر آن تو شاید ما شمع تو خوش گفتا که اگر شمع زارم باش خون می گیریم بدو بدو پیش تو حالی که مرا با تو چو کشتن افتاد وز دست تو جان نکرد دیگر شمعش گفت از من پر کن به شمعش گفت نایستی تو دور شمعش گفت همیشه با وجود شمعش گفت شمع است از من شمعش گفت از من نذر می شمعش گفت هیچ میاموز می بینی می کنی سر اندازی گر سوز مرا تو زانه در پیش پروانه ز شوق خود آید زود</p>
ای دیو جان من خاکم خیزد	از خانه جمع مکن در یوزد	بهر که کرد و کرد بود دیگر باز

سرخ خشم زانچ بر دین گشت	دین گوهر من طشت زین گشت	نشان کرون چرخ من طشت	کین شو و خرم ز خشم من گشت
خویش را چو رخ نمود باکم بر گشت	فریاد ز نور او ز مردم بر گشت	شعر و گران چو می کشی شعر	دریا چو برید شد تیرم بر گشت
در وقت بیان عقل من گشت	بر وقت بیانی و زبان گشت	با این همه بگذر ز نیم فایه از آنکه	گر من منم و گر نیم من گشت
تا کی سخن لطیف نیکو گویم	تا چند زبان نفس بد گویم	چون نیست که راز من نپوشد	در دل کشم تا همه را او گویم
تا روی چو آفتاب دل آریا	در کیا بشو جلوه سر از شربت	کنم همه کار در عبارت آدم	خود گشت مردم چو ذره کا تبا
دل می نمیم عاشق و مشتاق	جان نه نفس کلی و گر غم از د	شکر که کرد و آید از بچه و جوان	در گفت نیاید اینهمه گفته اند
بهر بود جان جان دل ز شربت	و کلین آقا القین گما فرستد	جانها هم نین از انعتی تو	لیکن چه کنم بومی نیاید و شربت
در هر سخن که سر بر آید دم	تا سر نهم در آید سخن بیک دم	آتش چه دلی بود که تر نشود	آتش من که گشتان سخن بر دم
بر دل نهد اگر چه نه بدست	گر کار کنی کی پسندد دست ترا	این یک یک یک پیشگر نه بدست ترا	بنوش سخن که سود و زیان
بمن بریقین که من بستم با تو	آگاه شوی که من بستم با تو	گما که گشت از سر ترا سرایت	باید این پیشتر تا بهیم گفت با تو
جانم در این دلم من بی پایان	عقلم کل این طایفه سرگردان	از هر ده اندام غیر از عقل با به	کین شو و خرم خود از هر ده اندام
آز که رسد طایفه تقی من	کو از برین برو که اورا تقی من	در پای عجا سینه و سینه من	لیکن چه کنم که یک عجا سینه من
ای ملت فرودمانه که کباب بهیم	ز بر نه شغول و نایب بهیم	طایفه من از نایب بهیم	گر چه صله دارد بهیم
آه دل بیدار غمتی آخر	گفتی به بستم و شغلی آخر	ای دل شده خطا از نایب آخر	بیدار غمتی و به شغلی آخر
تا کم که امان خدا کس نشد	خدا هم خود در دهر او نشد	ای بخت از نایب نشد	رفتم که فرامان از نایب نشد
ای که که بر ستمی که میگذرد	ما نیم دلی که خون فرو میگذرد	ای که که در دهر من میگذرد	سرمی که در دهر من میگذرد
ما نیم بیدار غمتی که نایب	بیدار غمتی که نایب	ای که که نایب میگذرد	گویند که این تویی ز نایب
باز بر اجل نشینا بر یکدم	کردند سبب عالم با یکدم	ای که که نایب میگذرد	رخاک نهند بر سر غم یکدم
خطا بر دراز جهان بر دوش	در خاک افتاد و بدل بر دوش	ای که که نایب میگذرد	گویای جهان بدین شی نایب
کای خشم بعد از خون نایب	گاه از خشم بعد از خون نایب	ای که که نایب میگذرد	در عاشق زار با خون نایب

بسم الله الرحمن الرحيم

The image shows a document with prominent Persian calligraphy. The text is written in a bold, cursive style, likely Shikasta. It is organized into several horizontal lines. A rectangular stamp in the upper right corner contains Persian text, and a circular postmark in the lower right corner includes the word 'TAKHISTAN'.

مجلس



of 1882

DUE DATE

49130110

1971.

OFFICE

1915/11/20

1915/11/20

1915/11/20

DATE	NO.	DATE	NO.